آئینۂ عجم

یعنی

انتخاباتِ نثر و نظمِ فارسی برائے طلبائے میٹریکولیشن

مرتبہ و مؤلفہ

ڈاکٹر سر محمد اقبال ایم۔ اے۔ پی ایچ۔ ڈی۔ بیرسٹر ایٹ لا

سنہ ۱۹۳۵ء

پبلشرز

پبلشرز عطر چند کپور اینڈ سنز انارکلی لاہور
نے
اپنے مطبع کپور آرٹ پرنٹنگ ورکس لاہور میں باہتمام لالہ گوردتا کپور مینیجر چھاپا

قیمت فی جلد ۱۰/

حصۂ نثر

فہرست مضامین

آئینۂ عجم

مِلّت و دَولتِ ایران

اِیرانیہا عموماً متوسط القامۃ و گندم گوں ہستند ، زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند - خیلے خوش مزہ و خندہ دوست ہستند ولے گریہ بسیار میکنند - زباں دارند کہ مار را از سوراخ بیروں مے کشد - ولے یک چیز غریبے کہ در ایں مملکت است این است کہ گویا اصلاً زن در آنجا وجود ندارد - توئے کوچہا دخترہائے کوچک چہار پنج سالہ دیدہ مے شود ولے زن ہیچ درمیان نیست - در ایں خصوص ہر چہ فکر میکنم عقلم بجائے نمیرسد - من شنیدہ بودم کہ در دنیا "شہر زناں" وجود دارد کہ در آں ہیچ مرد نیست - ولے "شہر مرداں" بعمرم نشنیدہ

بودم - در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پُر از زن است الحق که همه‌وطنانِ من خیلی از دُنیا بیخبر هستند ! در ایرانیکه اصلاً زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یک خانه پُر از زن داشته باشد ؟ یک روز دیدم توی بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین یک نفر زن است و باکمال خوشحالی دویدم که اقلاً یک زنِ ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد درویشی است - درویش یعنی آواز خوان - چون در ایران "اوپرا" و "تیاتر" ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پر سبزی بمردم میدهد - قیمتِ اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی نه دادی نه دادی *

یک روز از یکی از ایرانیهائی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زنِ تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش دیگرگون شد.

فهمیدم خطاے بزرگے کرده ام عذر خواستم و از آں روز فهمیدم که در ایں مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمے تواں بر زبان آورد +

چیز دیگرے که در ایران خیلے غریب است ایں است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت میشود خود شاں را سرتا پا توے کیسهٔ سیاهے مے بندند و حفرهٔ براے نفس کشیدن هم روزنهٔ نمیگذارند و همینطور در هماں کیسهٔ سیاه توے کوچه رفت و آمد میکنند - ایں اشخاص هیچ وقت نباید صداے شاں را کسے بشنود و هیچ حق ندارند در قهوه خانهٔ یا جائے داخل شوند - حمام شاں هم حمام مخصوصے است و در مجلسهاے عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جاے مخصوص دارند - ایں اشخاص تا وقتے تنک هستند هیچ صدا و ندائے از آنها بلند نمیشود ولے همینکه باهم جمع میشوند غلغلهٔ غریبے راه میاندازند +

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم - مردهاے ایران بکلاهِ شاں شناخته میشوند و سه دستهٔ عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیاتِ مخصوصی دارد - از اینقرار - زرد کلاه ها، سفید کلاه ها، سیاه کلاه ها +

دستهٔ اوّل که آنها را عموماً "مشهدی" و "کربلائی" مینامند و اغلب رعیّت و نوکر باب هستند نمیدانم بچه سبب نذر کرده اند که در تمام مدّت عمرشان هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجهٔ زحمت خود را بآن دو دستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند *

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که ازین زرد کلاه ها بیشتر در تملک خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها بقدری ارزان است که در تمام مدّت اقامتم در ایران هیچ وقت ندیدم آنها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه ها را با خانه و لانه و ده و قصبه یکباره بطور کلی خرید و فروش میکنند و مثلاً میگویند امروز فلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد *

این طائفهٔ کلاه زردها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست متمتع هستند مثلاً آزادی آنها بحدی است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس و حتّی جان خود و کسان خود را فدای سیاه کلاه ها

و سفید کلاه ها بکنند و کسے مانع شان نیست ،
و ہمچنیں است در خصوص برابری رکه را شتی اگر
رمیان هزار تا ے آنها بگردی یکے پیدا نمیشود رکه
چیزے داشته باشد رکه دیگرے نداشته باشد و در
رتهیدستی و نداری از نعمت برابری کابل برخوردار
هستند و حتے وقتے میمیرند برائے آنکه همه باهم
برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانهٔ روے قبر خود
نمیگزارند و طولے نمیکشد رکه باد و باران اثر قبر
آنها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند،
امّا در باب برادری، طبقهٔ مذکور برادری را بجاے
رسانده رکه همدیگر را "داش" صدا میکنند رکه بمعنی
برادر است +

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها رکه به "شیخ" و
"آخوند" معروف هستند - اینها درمیان مردم احترام
مخصوصے دارند و چون بکلاه شان شناخته میشوند هرچه
پارچه گیر میاورند مے پیچند دور سرشان و حالت مناری
را پیدا میکنند رکه بر سر آن لانهٔ لکلکے باشد، یک
روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور
کلوے خود را میپوشانند - گفت ندیده ای وقتیکه انگشتے
معیوب میشود سر آنرا کهنه مے پیچند شاید اینها هم
مغزشان عیب دارد و میخواهند نگزارند از خارج

هوائے آزاد باں برسد ٭

این سفید کلاہ ہا باندازۂ موقر و متین ہستند کہ وقتے از کوچہ میگذرند انسان ناگزیر باآنہا سلام میکند ولے باوجود این در سال یک دو ماہے ہست کہ جنون بسر اینہا میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شدہ و بیست و چہار ساعت شبانہ روز رکاب کش در کوچہ و بازار میگردند و بحدے داد و فریاد میکشند کہ حال آنہا مردم را برقت میآورد و رفتہ رفتہ از ہمہ جا صدائے گریہ و نالہ بلند و کار بجائے میرسد کہ زرد کلاہ ہا کہ در ہر آنے برائے خدمت بدو طبقۂ دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود ہستند کفنہا بگردن انداختہ و باشمشیرہائے کوتاہ مخصوصی کہ "قمہ" مینامند سر و کلۂ خود را میشگافند و در کوچہ و بازار خون جاری میشود ٭

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلے دلم میخواست بفہمم شغل و کار این طائفۂ سفید کلاہ ہا چیست ولے عاقبت معلوم نشد۔ اما ہرچہ ہست باید شغل محرمانۂ باشد کہ دور از انظار مردم بعمل میاید و گمان میکنم صنعتے است دشتی چہ مردم عموماً وحشت آنہا را میبوسند۔ روزے بیکے از آشناہائے ایرانی گفتم من میدانم کہ این کلاہ سفید ہا یک صنعت دشتی

صنعت گفت صنعتے است چہ نمیدانم ولے دارند
بزرگیست کہ مملکت ایران از سایۂ آں زندگانی
میکند و باقیست و اِلّا اگر ایں صنعت نبود شیرازۂ
کارہا از ہم میگسیخت ۔ پرسیدم اسم ایں صنعتِ
عالی چیست ؟ گفت "رشوہ" خجالت کشیدم بگویم
معنیِ ایں کلمہ را نمیدانم وزیر ببیل در گردم و
ہنوز ہم معنئ آں دستگیرم نشدہ چوں در دنبالۂ
ہماں صحبت گفتم آرے دیدہ ام کہ عموماً دست ایں
کلاہ سفیدہا سرخ است لابد اثرِ آں صنعتے است
کہ گفتی جواب داد نہ ایں سرخی خونِ دلِ مردم است
ولے بعدہا فہمیدم کہ بیخود گفتہ و سرخیٔ دست آنہا
از حنا است و لہٰذا عقیدہ ام دربارۂ حرفہاے دیگرش
ہم سست شد ۔ بہر حیث صنعتِ مزبور ہر چہ باشد
انگشت شست و سبابہ درآں باید مدخلیت تام
داشتہ باشد چہ مدام سعی دارند کہ ایں دو انگشت
را ورزش و مشق بدہند و بدیں قصد رگہاے گردے
را سوراخ کردہ و ریسماں دوانندہ روز و شب درمیانِ
ایں دو انگشت میگردانند کہ انگشتہا قوت بگیرد +

حالا برسیم بطائفۂ سوتم یعنی کلاہ سیاہ ہا کہ در خود
ایران بآنہا "خان" میگویند ۔ ہمہ ادارات دولتی چہ
در مرکز و چہ در ولایات و ایالات در دست ایں

طائفه اشت - اینها یک انجمن بزرگے دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طائفه اشت - اسم این انجمن "دیوان" اشت - این کلمه از لفظ دیو میاید که در افسانه ہائے ایرانی مشهور اشت و معروف اشت که میگویند کار دیو کج اشت یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی دشمنِ اوش میشوی - اگر با او راشت بگوئی دشمنت میشود دروغ بگوئی دوشتت میگردد - این سیاه کلاه ها هم چون همین طورند و کار شاں کج اشت بهمین مناسبت اسم انجمن خود را "دیوان" گزاشته اند ٭

برائے اینکه کسے بتواند جزو این انجمن بشود اوّل باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهائے تازه که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیائے حرب و جنگ اشت مانند کلب الدوله و مقراض السلطنه - این طائفه سیاه کلاه ها بموجب یکے از مواد نظامنامه انجمن شاں مجبورند قدمے بر ندارند مگر در راهِ نفع و سخنے نرانند مگر در راهِ فائدهٔ شخصے خود شاں، در فرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ نفع پرشتی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده وہلے باید دانشت قبل از آنکه جدّ فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گزارده باشد این فلسفه در ایران باوجِ ترقی

رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدنِ فرنگستان از مشرق زمین آمده است *

تمام سعی این سیاه کلاه ها در این است که در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از پول برمیخیزد تمام جدّ و جهدِ خود را مصروف میدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ میکنند ضبط میکنند و برای اجرای این مقصود مدام مامورین باطراف و اکناف مملکت فرستاده و بهر وسیله هست نمیگذارند در پیش کسی پولی جمع شود *

سید محمد علی جمال زاده

(رومانِ کوچک)

(بلای هوسِ زیور و زینتِ عاریت)

ماطلید

ماطلید نام یک دخترِ پری پیکر که بجز حُسن و جمالِ سادهٔ خداداد دیگر هیچ یک زیور و زینت ظاهری

و مصنوعی را مالکه نبود - یعنی طالع ناساز او را از صلب یک پدر فقیر و بیچیزے بدنیا آورده بود - گاہے که در بعض جمعیت ہاے بزرگے مانند عروسی و یا ضیافت و امثال آں دعوت میشد زیور و زینتے که حسن و جمال او را بداں دو بالا نماید نداشت - از امید ازدواج با توانگران ذیشان نیز بمناسبت عدم زر و دینار سراسر نا امید بود ٭

بیچاره چه کند ؟ آخر با یک افسر کوچکے از فرقهٔ عسکریه بعقد ازدواج نمود - و چوں بمقصد آرزوها و ہوسہاے خود نرسید ازاں رو بیک معیشت بسیار ساده، و پوشاک و خوراک خیلے حقیرانه و مغمومانه بگزران اوقات حیات خود آغاز نہاد ٭

وقتیکه بر سر سفرهٔ طعام مے نشست و میزپوش سفرهٔ خویش را که از سه روز ہیچ تغیر و تبدیل نیافته ملاحظه میکرد، و کاسهٔ شوربائیکه شوہرش آنرا با قاشق حرکت داده و به اشتہاے تمام شکر گویان میخورد دراں وقت طعامہاے رنگا رنگ نفیس، و سفرہاے با تزئین و ظروف نقرئین توانگراں را تخیل نموده اشتہایش بفرسنجہا میگریخت - الحاصل ایں زن بیچاره از جنس جواہرات و البسهٔ فاخره و سائر لوازمات زیور و زینت بر ہیچ چیزے مالکه نبود -

و شب و روز این مسئلہ را بیاد آوردہ محزون
مے بود +
ماطلید بیچارہ را یک رفیقۂ شفیقۂ بود کہ در یک
مکتب باہم درس خواندہ بودند و دختر مذکورہ از زمرۂ
توانگراں بود - ماطلید ہیچ آرزومند ملاقات رفیقۂ خود
نبود - زیرا ہر گاہے اورا میدید مستغرق الماس، و
تزئینات بے قیاس مے یافت از آبرو ہوا و ہوس و
تفکرات بے نہایات مفلسیش زیادہ میگشت، و آں
شب راحتش را سراسر گم مے کرد - از شدتِ غم و
کدر میگریست +
یک شبے شوہرش مسرورانہ بخانہ در آمد - و ماطلید
را مخاطب نمودہ گفت :- "جانم ماطلید بنگر کہ ترا
چہ خوب ہدیہ آوردہ ام" ایں را گفتہ و کاغذے را
کہ بدستِ خود داشت بدست زوجہ مہ چہرۂ خویش
بداد - ماطلید بکمال ہیجان خواندن گرفت - در کاغذِ
مذکور چنیں نوشتہ شدہ بود +
"جناب .... !! در ہجدہم ہمیں ماہ در خانۂ ما اجرائے
رسم عروسیست لہذا رجا میشود کہ جناب بمعہ جناب
مادام ماطلید در شب موعود بخانۂ ما تشریف بیاورند"
وقتیکہ مادام ماطلید مکتوب را خواندہ بآخر رسانید آثارِ
حزن و کدر بر رخسارہ چوں قمرش نمایاں گردیدہ

مکتوبِ مذکور را بیکسو افگند و شوہرش را بنام مخاطب نمودہ گفت :-

"مرا با چنیں دعوت نامہ ہا چہ کار !"

شوہرش چوں بگمان آنکہ زوجہ اش از مدت مدیدے بچنیں دعوت ہا و جمعیت ہا - نرفتہ اشت ، حالا بدیں دعوتنامہ خیلے ممنون و مسرور خواہد شد - حالانکہ برخلاف گمانِ خود از ماطلید بجاے فرحت و شادمانی حسرت و اسف خوانی شنید - پس ماطلید را مخاطب نمودہ گفت :- "محبوبہ ، زوجۂ من ! من بگمان آنکہ ازیں خبر کہ مر ترا آوردہ ام خیلے ممنون و شادماں خواہی گشت - چونکہ از مدت مدیدے ہیچ یک جمعیت و مجلسِ سور و سرورے نرفتہ - حالانکہ بالعکس ، تو ازیں خبر محزون و مغموم گشتی - اے زوجۂ دلربائے من ! بدیں جمعیت عروسی میرویم - و یک چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرانیم ، چونکہ ہرگاہے کہ من ترا مسرور و شادماں بہ بینم براے من ازاں بہتر ساعتے نیست" -

شوہر ماطلید در حالتیکہ ایں سخن ہا را بزوجۂ خویش میگفت زوجہ اش نیز متعجبانہ بروے او نگاہے متحیرانہ مینمود - نہایت گفت :- "بلے بسیار خوب میرویم رفتن آسان اشت ولے ایں یک را ہیچ بخاطرنمے آری کہ آیا من چہ خواہم پوشید" ؟

حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسیده بود - دانه های گوهر آسای اشکِ حسرت بر رخساره چون برگِ گل ماطلید بیچاره دویدن گرفت - شوهرش نیز خودش را ضبط ننموده با او بگریستن دمساز گردید - بعد از لحظهٔ شوهر این قدر گفته بتوانست :-

"چرا جانم ! دلبرم ! گریه نکن که دلم را چاک چاک مینمائی - ماطلید نیز جبر نفس نموده - کوشش نمود تا اضطراب خودش را ستر نماید، و چشمانِ نمناک خودش را پاک نموده گفت :-

"چسان نه گریم - چونکه برای رفتن این جمعیت از جنسِ البسه و سائر تزئینات مالک نیم پس چسان در این قدر جمعیت به لباس کهنه و فرسودهٔ خود عرضِ وجود نمایم - دعوت نامهٔ مذکوره را به یکے از احبابت بده که زوجه اش برفتن مقتدر باشد آقای من !"

شوهرش بغایت متاثر گردیده گفت :-

"ماطلید من ! هیچگاه نمیتوانم که ترا محزون و مکدر بنگرم پس حسابے بکن که برای رفتن این جمعیت آیا لباسے که ترا بکار آید بچند طلا حاصل خواهد آمد - امّا چنان حساب بکن که موافق با حال و احوالِ ما باشد"

ماطلید، قلباً ازیں سخن شوہرِ خویش غرقۂ مسرت گردید- و بحساب قیمت لباس خویش ابتدا نمود- ولے چوں حال مفلسیٔ شوہرِ خودش را میدانست حسابِ خودش را منوسطانہ اجرا مینمود- آخر مترددانہ شوہرش را مخاطب نمودہ گفت :-

"خوب نمیدانم، امّا گمان میبرم کہ بچار صد فرانک کارِ ما انجام بپذیرد ۞

افسرِ نوجوان برائے خریدنِ تفنگ شکاری از مدّتے بجمع آوریٔ ایں قدر مبلغ موفق شدہ بود، و آں مبلغ را در یک جائے حفظ نمودہ بود- و چوں از زوجۂ خویش ہمیں قدر مبلغ را بشنید گفت :-

"خیلے خوب، من ہمیں قدر مبلغ را بزحمتِ بسیار برائے خریدنِ تفنگ شکار اندوختہ بودم- برخیز آنرا بگیر- و کارِ خود ترا انجام دہ ولے سعی کن کہ قماش خوب و نفیس بگیری- تا دیگر وقت نیز بکار آید ۞

ماطلید نیز بکمال مسرت از جبینِ شوہرِ مہربان خویش بوسۂ تشکرے گرفتہ بصورت بندیٔ لوازم خویش ابتدا نمود ۞

جمعیتِ عروسیٔ کہ بورود آں انتظار کشیدہ میشد روز بروز تقرب مے نمود- و ماطلید لباس خویش را

اکمال نمودہ بود ولے باز ہم مایوس و مکدر و اندیشہ ناک
مے بود۔ شوہرش یک شبے کہ شب آیندہ وعدۂ رفتن
شانشت ماطلید را مخاطب نمودہ گفت :۔
" ماطلید من ! دو سہ روز اشت کہ باز ترا مکدر
و مایوس مے نگرم۔ فردا شب ہم بجمعیت عرس خواہیم
رفت۔ درانجا خیلے خوش خواہی گزرانید' چونکہ ہر نوع
اسباب و آلاتِ سرود و طرب موجود اشت لکن اسباب
موجبہ یاس و کدرت را ہیچ نمیدانم ؛
ماطلید گفت :۔ چساں مایوس نباشم ! کہ از جنس
جواہر ہیچ یک چیزے ندارم کہ بر سر و گردے خویش
بزنم۔ لاجرم دریں جمعیت خیلے عاری و سادہ بنظر
خواہم خورد ؛
شوہرش گفت :۔ جواہر چہ ضرورت دارد۔ حسن
خود را بگلہاے طبیعی بسیار خوش رنگی تزئین نما۔ دریں
موسم ہم مناسب تر و ہم زیبندہ تر اشت' و برخسارۂ
مہ پارہ ات خیلے لطافت میدہد ؛
ماطلید گفت۔ نے نے ! درمیان ایں قدر جمعیت
کہ ہمگی مستغرق الماسہا و جواہر باشند ازینکہ من
فقیر و بیچارہ بنظرہا در آیم نہ رفتن را زیادہ تر
خواہشمندم ؛
شوہرش گفت۔ پس چوں چنین شت بخاطرِ من

یک وسیلهٔ آمد در نزد رفیقهٔ خود کُتب مادام فروستیر
برو جواهراتیکه درین جمعیت ترا لازم است عاریتا
ازو بگیر اُمید است که بنابر محبتے که درمیان تانست
این آرزویت را رد نکند ٭

ماطلید از شنیدن این سخن خیلے مسرور گشت،
و فریاد مسرتانهٔ زده گفت :- "وائے راست گفتی
خیلے راست - من این مسئله را نیندیشیده بودم حالا
میروم ٭

و الحاصل مادام ماطلید برخاسته به نزد رفیقهٔ خویش
رفت و بیانِ حال نمود - مادام فروستیر از شنیدنِ
این استدعاے رفیقهٔ خویش بکمال ممنونیت برخاسته
یک صندوقچهٔ مُقفّلے برآورد و سرش را باز نموده گفت :-
"انتخاب کن رفیقهٔ عزیزهٔ من - ازین صندوقچهٔ پُر از
جواهر هر کدام را که آرزو داری بگیر ٭

ماطلید اوّلاً بر یک کُرهٔ الماس نشان، و بعد
ازاں بر یک گردن بند مروارید، و دیگر زیور هاے
مُرصّع یک نظرے گذرانید، و یکان یکان را بر سر
و گردن خویش برمیزد و در نزدِ آئینه دیده خودش
را تماشا مینمود و باز آنرا کشیده دیگرے را مے زد
تا آنکه درمیان قطعِ مخملیں بسیار مُزیّنے یک گردن بند
الماس نشان بینظیرے برخورد و آنرا برداشته بر

گردنِ خویش برنہاد - و لطافتیکہ از وضعِ ایں گردن بند
بر حسنِ خدا داد آں پری پیکر علاوہ گردید ماطلید را
نیز بر حسنِ خود والہ ساخت - لاجرم بر رفیقۂ خویش
برگشتہ گفت :-

"تنہا ایں را پسندیدم - آیا تا فردا عاریتاً احسان
خواہید فرمود؟"

گفت - "خیلے خوب ہر کدام را کہ پسندت مے آید
بگیر"

ماطلید چوں گردن بندِ مذکور را خیلے عالی و گراں بہا
میدانست گمانش بود کہ مادام فروستیر آنرا نخواہد داد
وچوں برخلافِ معمول از لسانِ رفیقۂ شفیقۂ خویش ایں
سخن را بشنید بکمال بشاشت وشت بگردنِ رفیقۂ
شفیقۂ خویش انداختہ و از ہر دو رخسارہ ہایش بوسۂ
تشکرے گرفتہ محفظ را باخود گرفتہ بخانہ آمد ٭

شبِ موعودہ در رسید - افسرِ نوجوان با زوجۂ
خویش در جمعیتِ مذکور حاضر گشتند - درمیان ایں
قدر جمعیتِ مرد و زن اول شخصے کہ نظرِ حسن
پرستانِ انجمن را بلب مینمود ہمانا مادام ماطلید بود ٭

الحاصل در تمام جمعیت ازو بہتر و ازو ظریفت تر
و دلربا تر کسے بنظر نمے آمد - ہر کس بسوے او
نگاہِ حیرت مے کرد - و ہر کس از اسم و نشانِ او

میپرسید در اثنای رقص همه کس به آرزوی آن میبود که دِو را بدو تقدیم نماید.
تا آنکه وقت پراگندگی جمعیت تقرب ورزید یعنی سپیدهٔ صبح بطلوع آغاز نمود. مردمان آهسته آهسته به برآمدن رو نهادند. ماطلید نیز با دهر خویش راهِ عزیمت گرفتند. بالاپوشش را که شوهرش در دست گرفته بود بسرعت تمام از دستِ شوهر گرفته و خود را بدان پوشانیده بسرعت تمام برفتن آغاز نمود. و مقصدش آن بود که بالاپوش کهنهٔ خود را از نظر مادامهای آراسته و پیراسته که همگی به بالاپوشهای سنجاب و سمور ثعلبین ذی قیمت پوشیده شده بودند پنهان دارد. بسرعت تمام از میانِ مردمان در گذشتند و به جستجوی عرابه آغاز نمودند ولی عرابه نیافتند. از سردی هوا لرزیده لرزیده یکسر از کنارِ نهر بسوی اقامتگاهِ خویش پیاده برفتن مجبور شدند. تا عرابهٔ کهنه فرسوده برخوردند که بسبب کهنگی و فرسودگیش بغیر از شبها در روزها برآمده نمیتوانست. لاجرم اجرت عرابهٔ مذکور را فصل نموده بسوی اقامتگاهِ خویش روانه شدند.
هنگامیکه عرابهٔ شان در نزد در اقامتگاهِ شان توقف ورزید زوج و زوجه از عرابه فرود آمده بر

نزدِ بان خانۂ خویش بر آمدند - داخلِ اوتاق خویش گردیدند و به مجرّد داخل شُدنِ شاں در اوتاق ماطلید در نزدِ آئینۂ قد نمائیکہ در دِیوار منسوب بُود دوِیده حُسن و جمال خویش را تماشا کردن گرِفت، و به کشیدن لِباسِ خویش آغاز نمُود - امّا درین اثنا دفعتہً فریادے زده بیهوش بیُفتاد - زیرا گردن بند عارِیتی را در گردنِ خُود ندید +

شوهرش کہ هنوز البسۂ خُودش را تماماً نکشِیده بُود ازیں حالت زوجہ خویش بتحیر اُفتاده پُرسید کہ :-

"خیر باشد چرا چنیں شُدی ؟

ماطلید دستهایش را برداشتہ بحالت بیخُودانہ چنیں جواب داد ؟

"گردن بندے را کہ از مادام فروستیر گرِفتہ بُودم گم کرده ام" +

شوهرش نیز ازیں خبر وحشت اثر بحالِ مجنُونانہ مجنُوں زدۂ درآمده گُفت :-

"آه ! ..... چہ گُفتی ؟ اینچہ سخُن است ؟ ....."

بعد ازاں درمیانِ بالاپوش، و دُرُون اوتاق، و زِینہ ها و میان کُوچہ را بدِقت تمام جُستجُو نمُودند - ولے از گردن بند اثرے نجُستند - شوهرش گُفت :-

"آیا در وقت خرُوج، از خانۂ میزبانِ ما میدانی

رکہ در گردنت بود یا نہ ؟"

ماطلید گفت "بلے ۔ بلے در وقتیکہ از نردبانِ دالان فرو مے آمدم خوب میدانم در گردنم بود"۔

شوہرش گفت ۔ پس معلوم اشت کہ در عرابہ افتادہ اشت ۔ زیرا اگر در راہ مے افتاد صدایش را مے شنید یم "۔

زوج و زوجہ بروے ہمدیگر نظر دوختہ مدتے مدہوش و مبہوت ماندند۔

پس برخاشتہ کیفیتِ مسئلۂ خود شاں را بنظارتِ ضبطہ اخبار نمودند۔

ماطلید بچارۂ خلاص ایں بلیۂ ناگہ ظہور بچار چشمِ انتظار منتظر میبود ۔ تا آنکہ وقتِ شام شوہرش بخانہ بیامد ۔ چہرۂ گلگونش از اول زیادہ تر زرد گشتہ ، لبہاے خشکش زیادہ تر تفسیدہ بود ۔ چونکہ جملۂ تدابیرِ او ناکارگر و بے ثمر افتادہ بود۔

شوہرش ماطلید را بگفت ۔ حالا میباید کہ تذکرۂ از براے رفیقۂ خودت بنویسی و بگوئی کہ گردن بندتاں شکست یافتہ یکچند روز محتاج تعمیر اشت ۔ ہرگاہے کہ از زرِ زرگر بیاید اعادہ خواہد شد۔

ماطلید نیز بر موجب گفتۂ شوہرش تذکرہ را نوشتہ بر رفیقۂ خویش بفرشتاد۔

برِ ایں واقعۂ یکہفتہ مرور نمُود - از گرِدن بند ہنوز یک اثرے ظہُور نہ نمُود - پس سراسر قطع اُمید کردند ٭

در صرف ایں مُدّت افسر نوجوان بحالتِ پیر ناتوان رجعت نمُودہ بُود - ماطلید پیرہ چہرہ نیز مانند گُلے کہ از یک ہفتہ از ساقِ گُلبُنِ خویش جُدا شُدہ اُفتادہ باشد پژمُردہ و آزُردہ گشتہ بُود ٭

شوہرش گُفت - ماطلیدِ من ! حالا برائے ما ہیچ چارۂ باقی نماند مگر اینکہ مِثل آنرا خریدہ تاوان بدہیم ٭

رُوز دُوم محفظۂ گرِدن بند مذکُور را باخُود برداشتہ بسُوئے بازار روانہ گشتند - و از دُکان بدکان گردیدن گرفتند - و برائے یافتنِ نظیرۂ گرِدن بند مذکُور ہیچ یک دُکان جواہر فروش را نگزاشتند ٭

نہایت الامر در یکے از دُکان ہائے بازار جوہریاں نظیر گرِدن بند گُم کردۂ خُود شاں را بجُستند - از قیمتش سوال نمُودند چہل ہزار فرانک طلب نمُود ٭

بزحمت بسیار بہ سی و شش ہزار فرانک فرو آوردند - و بہ جواہر فروش نیاز آوردند کہ تا تدارُک نمُودن پول سہ رُوز گرِدن بندِ مذکُور را بکسے نفروشد ٭

جمیع ثروت و اقتدار شوہر ماطلید کہ از پدر میراث یافتہ بہ ہجدہ ہزار فرانک بالغ نمیشد کہ ما بقۓ آنرا نیز باید بقرض تدارُک کُنند ٭

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند - در ظرف
دو سه روز بسودهای بسیار فاحش از هر گونه مردم
مقروض گشتند- بسی سندها برخود نوشتند، و الحاصل
بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارک نموده توانستند-
اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست
محض از برای بدنام نشدن از هر گونه سعادت و
رفاهیت محروم گشتن خود شان را بچشم گرفتند - آنکه
سی وشش هزار فرانکی که جمع کرده آورده بودند شماریده
گردن بند مذکور را بگرفتند ÷

روز دوم ماطلید گردن بند تاوان خریده را برداشته
بخانهٔ مادام فروستیر رفیقهٔ خویش برفت و بصاحبش
تسلیم نمود ÷

رفیقه اش بی آنکه محفظه را باز کند برداشته در
صندوقچه اش بنهاد- قلب ماطلید بشدت مضطرب میبود،
زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن گردن بند خویش
را فرق و درک میکرد آیا چه خواهد گفت؟

طبعاً دزد خواهد گفت: ....

ماطلید بیچاره ازین تاریخ به ایام نافرجام ضرورت
و احتیاج قدم نهاد - لکن بصورت بسیار مردانه بدین
مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را سپر نمود-
همه خواهشاتش را فراموش کرده بود- چه چاره؟ برای

ادا کردن قرضے کہ بداں گرفتار آمدہ بودند بدیں
حال پُر ملال تحمّل شاں لازم بود۔ خدمتگارہاے
خود شاں را جواب دادند۔ اقامتگاہ شاں را تبدیل
نمودہ در محلّۂ فقرا یک خانۂ بسیار مختصر کرایہ نمودند
ہرگونہ خدمات بیتیہ را حتّٰے آتش پزی را نیز ماطلید
خود اجرا مے نمود ہر شب قبل ازانکہ بخواب کند بہ
آں دستہاے بلور دیگہا و کاسہ ہاے آلودہ را مے شُست۔
و صافی ہا و لتّہ ہا را خشک میکرد۔ صُبحہا زود از خواب
برخاستہ خاک جاروبہاے خانہ را بکوچہ مے انداخت۔
و آبے کہ لازم میبود بالا میکشید۔ امّا وجودِ نازنینش
چوں بدینقدر خدماتِ شاقّہ مالوف نبود لاجرم در دو
سہ درجۂ زینہ یکبار آفتابہ ہاے آب را گزاشتہ نفس
راشت مے نمود۔ در حالتیکہ یک البسۂ کہنہ دہاتیاں
در بر میداشت سبدے بدست گرفتہ نزد نانبا و
بقّال و قصّاب میرفت۔ و اشیاے لازمۂ خودش را
مے خرید۔ و بسببے کہ یکدو فلوس ارزاں تر بخرد
مُجادلہ دور و دراز با دکانداراں مے نمود۔ شوہرش نیز
بعد ازانکہ از خدمت عسکریۂ خویش فارغ مے گشت
شبہا تا بصُبح کوشش نمودہ بہ اُجرت دفترہاے بعضے
تجّار را مینوشت ٭

و الحاصل مدّت ہفت سال بدیں حال پُر ملال

زندگانی کردند - در ظرف این مدت قرضے کہ بداں گرفتار بودند بمعۂ سودہاے فاحش آں ادا گردید ؛

یک روز یکشنبہ بود کہ بمناسبت لطافتِ ہوا ہرکس بہ تفریح مے برآمد - ماطلید نیز براے کشیدِ تنفس بسوے جادۂ عالی (شانزہ لیزہ) کہ از جادہ ہاے باصفاے شہر پاریس است بر آمد - درانجا یک زنے بسیار آراستہ و پیراستۂ را بدید کہ با پسرِ کوچکِ خویش گردش مے نمود - ماطلید، زن مذکور را بیک نظر بشناخت - مگر آں زن رفیقۂ او مادام فرستئیر بود - امّا ماطلید در اوّل امر خواشت تا خود را بدو بشناساند - دریں خصوص قدرے تأمّل نمود - ولے دانست کہ ایں تردّدِ او نا بجاست - چرا خود را بدو نشناساند ؟ زیرا گردن بندش را دادہ و قرضیکہ ازاں رہگذر جمع آمدہ بود ہمہ را ادا نمود - حالا ہمہ سرگزشتِ خود را بے قیدانہ حکایہ مے تواند کرد ؛

بنابریں بہ مادام فرستئیر نزدیک شدہ گفت :-

"مادام ! صباحِ شریف تاں بخیر باد !"

مادام فرستئیر ماطلید را نشناخت - و از چنیں خطاب لااُبالیانۂ زنِ دہقاں نما بحیرت ماندہ گفت :-

"مادام ! من شما را نمے شناسم - بلکہ مرا بدیگرے غلط کردہ باشید" ؛

ماطلید گفت "خیر۔ خیر! چرا غلط کرده باشم۔
من رفیقهٔ مکتب شما ماطلیدم"۔

رفیقه اش ازین سخن بکمال حیرت افتاده فریاد
بر آورده گفت:۔

"آه! بیچاره ماطلید۔ احوالت چه قدر تبدّل کرده!"

"گفت۔ بلے بلے! از وقتیکه شما را ندیده ام تا
بحال بسے بد روزیها کشیده ام۔ ۔ انواع فلاکتها گرفتار
آمده ام۔ و هم سبب همهٔ فلاکت هاے من توئی"!

مادام فروستیر گفت۔ "این چه سخن است؟ من
چسان سبب فلاکتت گردیده ام؟"

ماطلید گفت "آیا بیادتان نمے آید که از شما
گردن بندے عاریت کرده بودم"۔

فروستیر گفت۔ "بلے! چه شد!"

ماطلید گفت۔ "این است که من آن گردن بند را
گم کرده بودم"۔

فروستیر گفت۔ "چسان گم کرده بودی! آیا فراموش
کرده که گردن بند مرا آورده بمن اعاده نمودی؟"

ماطلید گفت۔ "بلے راست است! ولے آن گردن بند
شما نبود۔ بلکه یک دانه نظیر و مانند آنرا بتاوان
خریده بشما دادم۔ حالا تمام هفت سال است که
ازین رهگذر بفلاکت گذر اوقات مے نمایم۔ ما چونکه

توانگر نبودیم البتّه خواهید دانست که برای تاوانِ آن چه قدر مشکلات کشیده خواهیم بود - بهر حال الحمدُ لِلّٰه حالا همهٔ آن قرضها را ادا نمودیم - چه باید کرد به قسمتِ خویش راضی ایم"٭

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعد از قدرے تامّل و تفکّر گفت "واے! مگر آن گردن بندے که بمن اعاده نمودید از من نبود - تاوانِ آن بود؟"

ماطلید گفت "بلے! شما بفرق آن نفهمیدید و نه پرسیدید - چونکه بگردن بند شما خیلے مشابهت داشت"٭

مادام فروستیر ازیں سخن سراسر متغیّر و متاثّر گشته هردو دست ماطلید را گرفت و بصورت متاثّرانه گفت:-

"آه ماطلید بیچارهٔ من! چرا در آنوقت ایں سخن را بمن نگفتی و دریں قدر مدّت چرا بمن یک بار ایں حوادث را بمن اخبار نه نمودی! چونکه گردن بندیکه از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود - بلکه از سنگهاے الماس نما ساخته شده بود من آن را به پنج صد فرانک خریده بودم!"

حال مادام ماطلید در یک روز بگرفتن گردن بند و فروختن آن و پنج صد فرانک مادام فروستیر را دادن باز از فلاکت بسعادت مبدّل شد٭

محمود طرزی

تیاتر

سرگذشتِ شاہ قُلی میرزا

اسامیٔ اعضائے مجلس

شاہ مُراد میرزا۔ حاکمِ کرمانشاہ۔
شاہ قلی میرزا۔ برادرِ بُزرگ و مہمانِ او۔
ایرج میرزا۔ پسرِ حاکمِ کرمانشاہ۔
نامور خاں۔ از ارکانِ کرمانشاہ و کلانتر عملی۔
شریف آقا۔ رفیق و ندیم و ہم شکار ایرج میرزا و کدخدا مرضائے علی۔
شفیع بیگ۔ پیش خدمتِ حاکم۔

مجلس اوّل

شاہ مُراد میرزا حاکم (بشفیع بیگ پیش خدمت)۔
شفیع بیگ شاہزادہ مہمانِ ما است۔ دُرست متوجہ باشید بد نگذرد بشاہزادہ ٭

شفیع بیگ۔ بلے قُربان چشم البتہ کارِ نوکر خدمت است ٭

شاہزادہ حاکم۔ خیر، بلے، قُربان، تنہا کافی نیست۔

ایرج میرزا میداند این شاہزادہ مردیست بسیار مشکل پسند و باریک بین امّا احمق و زود رنج باید باحتیاط حرکت بکنی برادرِ من است مہمان است مبادا رنجش بہم رساند ٭

شفیع بیگ - قربان بیست سال است در ظلِ رافتِ سرکار نوّاب والا تربیت یافتہ ام و اُمّیدوارم کہ این قسم خدمات ازین بندہ برآید انشاء اللہ در کمال خوشنودی و امتنان تشریف خواہند برد خاطر جمع باشید ٭

شاہزادہ حاکم - خوب است - برو سر خدمت و درست متوجہ باش ٭

شاہ قلی میرزا - (از خواب بر مے خیزد صدا مے کند) - بچّہہا ٭

شفیع بیگ - بلے قربان ٭

شاہ قلی میرزا - آقا شفیع بگو چائے بیاورند ٭

شفیع بیگ - بلے قربان ٭

شاہ قلی میرزا - (ہمین کہ چشمش بہ اسباب چائے میافتد) - بہ بہ شاہ مراد میرزا عجب اسباب ہاے خوب قطعہ تحصیل کردہ است این پسرہ از طفولیت ہمین طور حریص و دنیا دار بود ٭

شفیع بیگ - بلے قربان شاہزادہ بسیار سلیقۂ خوب دارند ٭

شاه قُلی میرزا۔ بلے البتہ دَولت و مداخل مرد را با سلیقہ و دُرشتکار میکُند۔ دہ سال حکومت کرماشاہ شوخی نیست من سال دوازدہ ماہ یا با شخص اوّل دَولت کشاکش تنبول دارم یا با مستوفی ہاے گُرگ آدم خوار زد و خوُرد رسوم دارم آہ آہ واے واے چاے بدہ * (چاے مے دہد)

شاہ قلی میرزا۔ آقا شفیع ما چاے پُر رنگ میل میکُنیم بزدار چاے بریز۔ بسرِ فنجان و ہم پُر شیرین *

شفیع بیگ۔ قربان آقاے ما ہم چاے را ایں طوَر پُر شیرین میخورد *

شاہ قُلی میرزا۔ بچہا قلیان بیارید *

شفیع بیگ۔ قلیان حاضر اشت *

شاہ قلی میرزا۔ عجب نارجیل قشنگ و ملوس اشت ایں قلیان براے راہِ بغداد خُوب اشت نہ براے اینجاہا کاش شاہ مرزوان میرزا ایں را بما ہدیہ میداد *

(قلیان را مے کشد)

اُہ اُہ اُہ اُہ بگو از آبدار خانہ سُرفہ دان ما را بیاورند *

شفیع بیگ۔ قُربان آقا جان ایرج میرزا اِشنِدُ عاے

شرفیابی حضور دارد *
شاه قلی میرزا۔ آفتابه لگن بیارد *
شفیع بیگ۔ قربان حاضر اشت *
شاه قلی میرزا۔ آقا شفیع بیا جام را بردار و نزدیک ریش ما نگاه دار این طور گردن ما درد میاید *
ایرج میرزا مرخص اشت بیاید * (ایرج میرزا رامے بیند)
بسم اللہ آقا ایرج بنشین احوالت خوبست پدرت چکار میکند ؟
ایرج میرزا۔ شاہزاده دیوانخانه تشریف بردند دو فوج از طهران خواشته بودند امروز جیره مواجب آنها را میپردازند *
شاه قلی میرزا۔ بخورید مداخلها ے کرمانشاهان را بخورید تنها تنها *
ایرج میرزا۔ خان عمو مگر گرگهاے طهران امان میدهند که کسے بتواند مداخل ها را تنها تنها بخورد یکے میگیری ده تا باید داد۔ الحمد للہ سرکار شما از حالت طهران بهتر از همه اطلاع دارید *
شاه قلی میرزا۔ آقا ایرج حالا این حرفها بگوش ما میکشی که پدرت با این عذرها قرض مارا ندهد و در این سفر مددے بحالت ما نکند و از سوغات و توشه راه چشم بپوشم و حال آنکه این

اوقات برائے ما بسیار کار مشکل شدہ است۔
و دو سہ ہزار تومان قرض داریم ۔
ایرج میرزا۔ (آہستہ)۔ خیلے خوب کم نہ دو سہ ہزار
تومان ۔
شاہ قلی میرزا۔ ہاں میروی خوش آمدی از حالت
ما اگر موقع شد بہ پدرت شرح حالے بگو ۔
(میرزا میرود و از یک جانب شاہزادہ حاکم داخل مے شود)
شاہزادہ حاکم۔ ایرج میرزا بیا ببینیم نزدیکتر بیا
بگو ببینیم خان عمو در چہ کار است و چہ
خیالے از برائے ما دارد؟
ایرج میرزا۔ قربان خان عمو را میفرمائید عجب خیالہا
بافتہ است۔ الآن میفرمود شاہزادہ باید امسال از ما
مراعات بکند دو سہ ہزار تومان قرض بالا آوردیم
البتہ بقدر ہزار تومان ہم سوغات و خرج راہ توقع داشت ۔
شاہزادہ حاکم۔ چہ میگوئی ایرج میرزا دو سہ ہزار
تومان !
ایرج میرزا۔ واللہ بسر مبارک سرکار ہمیں طور
است کہ عرض کردم خلاف ندارد و مشکل ہم
باین طورہا حالاہا دست از شما بردارند از شفیع
بپرسید معلوم خواہد شد کہ خان عمو چہ خیالہا
بافتہ است ۔

شاہزادہ حاکم - عجب گیر اُفتادیم نمیدانم چہ باید کرد اگر بدھی این قسم ہا ممکن اشت و اگر ندھی برادر اشت مہمان اشت اے بابا چہ برادری چکاری چہ روزگاری آخر من خودم ہم آدم عیال دارم زندگی دارم *

ایرج میرزا - حالا دیگر غصہ این چیزہا را نباید خورد اگر مرخص بفرمائید من خان عمو را شوخی بطور خوب از سر شما رفع میکنم *

شاہزادہ حاکم - یقین از آن بازیہاے کار عمل نہ خیر این مردکہ سفیہ اشت میرود در طہران قصہ خوانی از براے من میکند *

ایرج میرزا - قربان قصہ خوانی کدام اشت این موجودیکہ من دیدم ہر چہ بدہید از شما راضی نخواہد رفت در این صورت چہ لزومے کردہ اشت عبث ہم پول بدہد ہم آبرو *

شاہزادہ حاکم - خوب حالا بگو ببینم چہ خواہی کرد ؟

ایرج میرزا - ہیچ چند روزے خان عمو را بہواے شکار و گردش میبرم بطرف سنقر و بلوکات در آن جاہا البتہ کارے پیش خواہد آمد کہ خان عمو مشغول بشوند و از این خیال بیفتند *

شاہزادہ حاکم - ہاہاہا فہمیدم پیر مرد بیچارہ را

ببری میان مردم اوضاع از برایش بچینی *

ایرج میرزا ـ خیر شما عرض مرا بشنوید مقرر نخواهید دید امشب بعد از شام درمیان صحبت از شکارگاهہاے سنقر گفتگو درمیان بیاورید خان عمو مائل خواهد شد همینکه باین حرفہا افتاد آن وقت هزار تومان هم از مالیات سنقر از بابت خرج راه بشاهزاده حواله بفرمائید این فقره ایشان را بیشتر حریص مینماید قبول میکند باید آن وقت خدمت از بنده خنده از سرکار *

(پرده انداخته مے شود)

مجلس دوم

ایرج میرزا ـ شفیع بیگ هیچ نگو ـ الحمد للہ چند روزے مشغولیت و اسباب خنده از براے ما پیدا شد خان عمو را میبریم به سنقر هشیار باش هر کاریکه من باشاره نشان میدهم معلوم است که چه خواهد بود شما پشت سرش را بیاورید بطور پیشکی داشتی چه گفتم یا نه حالا زود ناموز خان و شریف آقا را حاضر کن *

ایرج میرزا ـ (به ناموز خان و شریف آقا) ـ اے رفقا بیائید مژده خوب دارم خیلی ولنگ بودیم خداوند اسباب

مشغولیات رسانیده خان عمو را میبرم سنقر کارها
باهم داریم ٭
نامور خان - بلے خداوند همیشه یکے دوتا ازینها میرساند
عیب ندارد - این هم کاریست ٭
ایرج میرزا - نامور خان چه میگوئی هیچ کس مثل این
ریش دراز احمق نے شود ها ها ها به مرگ تو
تماشائے میشود بازیها بسرش در بیاوریم که نقل
مجالس بشود حتے میرزاها قصه نویسی نمایند همین
الآن برخیزید شما سوار شوید بروید سنقر
بآقاجان یادر هم بگوئید که سه دسته سرباز با
بالانچیها و موزیکانچیها عصری روانه نمایند سر راه شما
هم آنجا باشید تا ما برسیم - نامور خان در آنجا
کلانتر و شریف آقا کدخدا مرضا نامیده خواهند شد ٭
شریف آقا - قربان روزیکه وارد میشوید دستور العمل
و تکلیف چه چیز است ٭
ایرج میرزا - روزیکه وارد میشویم شما و کلانتر با
دویست نفر سوار در یک فرسخے استقبال میکنید -
نزدیک به آبادی سربازها از دو طرف صف
میکشند و رعیتها نیز بهمان طور دو صفه در کنار
راه میایستند به محض رسیدن سربار بطور نظام
سلام دپیش فنگ میزنند و رعایا دو رئس

گوسفند در هانجا قربانی میکنند و دو گوسفند هم دم
در وقت پیاده شدن میکشند و السلام الآن بروید ٭
(شاه قلی میرزا داخل مے شود)
ایرج میرزا - (به شاه قلی میرزا) - خان عمو بسم اللہ همه
منتظر سرکارند نوکر و اسب و بار و بنه همه آماده
است ٭
شاه قلی میرزا - بلے هرچه زود تر سوار بشویم زود تر
بمنزل خواهیم رسید یا اللہ بسم اللہ الرحمن الرحیم ٭
ایرج میرزا - خان عمو سنقر بسیار خوب جائے است
و خیلے مداخل دارد چه فائده مردمان مفسد تا
شریر دارد و هر روز در صدد افساد هستند تا
یک دو نفر بکشتن بدهند و اگر این یک عیب را
نداشت چقدر خوب بود ٭
شاه قلی میرزا - پس پدر تو چه کاره است از عهده
چهار نفر رعیت بے سر و پا هم نمیتواند بیاید پس
چه مصرف دارد ٭
ایرج میرزا - خان عمو جان پدر مرا میفرمائید که
دل من از دست مسامحات ایشان یک پارچه
خون شد هرچه آں پدر سوخته سنقریها افساد و
شرارت میکنند همه را بسکوت و مدارا میگذرانند
شما تصور بفرمائید حالا آخر سال است سنقریها

نصف مالیات را نپرداخته اند هر روز شرارت و معرکه و چوب هیچ جا نمیرسد ؛
شاه قلی میرزا - چه فائده ما که در نظم و نسق عدل نداریم هم در طهران میخواهیم و پدر تو با آن بیعرضگی حکمران کرمانشاهان میشود داد بیداد چه دنیاے سفله پرستی تف بر تو ؛
ایرج میرزا - خان عموجان الحمد لله خوب شد که سرکار تشریف آوردید من از غصه دق کش شده بودم حالا میرسیم منزل شما درشت ملاحظه بفرمائید ببینید میشود که عمارت و اوضاع و زندگی یکنفر کلانتر پدر سوخته از جمیع جهات بیشتر و بهتر از اوضاع حاکم ولایت باشد همین یک فقره عمارت خالی کلانتر را مشاهده بفرمائید آن وقت بدانید بنده چه میکشم ؛
شاه قلی میرزا - ایرج میرزا شرط باشد یک ماه حکومت این جا را بما بدهند اگر اطفال در گهواره از ترس با بخواب رفتند هرچه میخواهی بمن بگو حاکم ترس و ملاحظه از رعیت یعنی چه ؛
(بتغیر تمام سے پرسد)
آیا میر غضب همراه داشتند ؟
ایرج میرزا - خان عموجان تصدقت برم فراش و

میر غضب هر چه بفرمائید حاضر است این قدر هست که پدر من میداند حکومت سنقر و کلیائی بموجب فرمان شاه مال من است پیشکش مے کنم بسرکار هرچه مصلحت میدانید بفرمائید اقلاً مالیات من وصول مے شود از دست اشرار چندے آسوده پے عیش خود میروم *

شاه قلی میرزا - خیر تو آسوده باش در این سفر من درس بپدر تو و رعیت بدهم تا دنیا هست حاکم و رعیت تکلیف خود شان را بدانند و یاد بگیرند حاکم رعیت و حکومت چه *

ایرج میرزا - (از اسب پیاده میشود مے آید دو دست شاه قلی میرزا را مے بوسد)

تصدق سرکار خان عمو همین طور است که میفرمائید سنقر و کلیائی همه پیشکش خاکپاے سرکار بلکه انشاء الله امسال در ظل تربیت سرکار نواب والا بصیرتے از براے این خانه زاد حاصل شود - و عموم اهالی آسوده بشوند *

(در یک فرسخے شهر سر سوار پیدا و نمایان کلانتر و کدخدا مرضا با دویست نفر سوار رسیده از دو طرف صف کشیده میشود تا شاهزاده میرسد) *

ایرج میرزا - (پیش مے آید و معرفی مے نماید) - خان عمو

رایں کلانتر و آں یکے کدخدا ممرضا اشت پیشواز آمدہ اند ÷

شاہ قُلی میرزا۔ اخوالت خُوبشت کلانتر شاہزادہ ایرج میرزا تعریف و توصیف شما را در راہ زیاد کردہ است انشاء اللہ ما نیز اِلتفاتہا خواہیم فرمود بشرطیکہ خِدمات دیوانی بصِدق بانجام برسد ÷

کلانتر و کدخدا ممرضا ہر دو باہم۔ خُداوند سایہء سرکار نوّاب والا را از سر ایں فقرا کم نہ گرداند و بر عظمت و شوکت و اقبال بیفزاید ÷

(نزدیک بہ آبادی رعایا از دو طرف راہ صف کشیدہ سربازہا سلام نظامی کردہ و رعیتہا قرباسنے گوسفند میکشند دُعا و ثنا گویان در کمال شکوہ و جلال شاہزادہ را داخل عمارت مے کُنند) ÷

شاہ قُلی میرزا۔ (خطاب بایرج میرزا)۔ ایرج میرزا اوضاع ایں ولایت بنظر ما مُنظّم نمے آید۔ بُوے شرارت و افساد از اینجا بدماغ میرسد۔ ایں فقرہ باہالی سنقر پوشیدہ نماند کہ مِثل شاہ مُراد میرزا ما از تقصیرات ایں مُفسدین اغماض نخواہیم داشت و سُکوت نخواہیم کرد بلکہ یک تقصیر را دو تنبیہ خواہیم نمُود جبے نظمی در ولایت یعنی چہ ما قانونہا در باب نظم ولایت مے نویسیم و اجراے آں را

از کلانتر میخواہیم و اِلّا آدم کُشتن اشکال ندارد و
ثانیاً کلانتر این را ہم بداند کہ تا دہ رُوز مالیات
اِمسال تا دِینارِ آخر بلا حرف باید وصُول شود۔
تمام و کمال بدُون نقص و نُقصان عُذرے نے
پذیریم البتہ حُکماً میگیریم ٭

کلانتر و کدخدا ممرضا۔ (ہر دو باواز بلند مے گویند)
اِنشاءاللہ تعالےٰ در کمال عُبُودیت و بندگی
اِطاعت خواہد شد ٭

نامور خاں و شریف آقا۔ (ہر دو در خلوت مے آیند
خدمتِ ایرج میرزا)۔ قُربان بد بازی بسیر ما
آوردہ این مرد کہ واقعاً سفیہ است انکار میکنی
داشتی راستی فرمان قتل ما آوردہ است ٭

ایرج میرزا۔ ہا ہا ہا رُفقا ہیچ بگوئید بخُدا
خُوب آوردمش ٭

نامور خاں و شریف آقا۔ سفاہت تماشا کُنید
این بابا باور کردہ است کہ عمارت شاہی مال
کلانتر است خُوب اگرچہ اینجا را ندیدہ است
آخر عقل ممیز این چیزہا ست کے رعیّت این
طور عمارت شاہانہ دارد بہیں خیالہا دُور نیست
بد سُلُوکی نماید فحش محش بدہد بماہا ٭

ایرج میرزا۔ اے بابا فحش محش چہ چیز است مگر

شما بچہ ہستید بگذارید چند روزے شاہزادہ باں دماغ
و ما باین خیالہا خوش باشیم چہ عیب دارد ٭
(صدا مے کند بچہا یکے شفیع بیگ را (بیاورد)
شفیع بیگ۔ (تبسم کناں داخل میشود سر فرود مے آورد)۔
قربان بد اوضاعے پیش کشیدہ اید بخدا دور
نیست ایں مرد آدم طناب بیندازد ایں قدر
ہم آدم سفیہ مے شود ٭
ایرج میرزا۔ شفیع بیگ آں موقع کہ من منتظر
بودم رسیدہ است حالا دیگر اول بازیست۔
کاریکہ از شما میخواہم ایں است میروی خدمت
خان عمو صحبت متفرقہ میداری و درایں بین ہا
گفتگوے عیش و عشرت و آوازہ و رقص
سوزمانیہا را تعریف کن طورے باشد کہ
خان عمو میل بکند یکشب مشغول عیش و
تماشاے رقص سوزمانی ہا را بکند ہمیں کہ کار
باینجا کشید بگو ایرج میرزا طاؤس نام رفیقے
دارد کہ در رقص و آواز عدیل ندارد۔ خان عمو
بوساطت تو اورا حکماً از من بخواہد بعد ازاں
تو کارہ نداشتہ باش و تماشا کن ٭
شفیع بیگ۔ ماشاء اللہ دماغ دارید شاہزادہ جان
ایں پیرمرد سوزمان میخواہد چہ بکند ٭

ایرج میرزا - برود - خام مشو اینهمه اوضاع از برای
این روے کار آمده است که بخندیم ؛
(شفیع بیگ بیرون مے آید یکسر مے رود خدمت
شاه قلی میرزا سر فرود مے آورد) -
شاه قلی میرزا - هاں شفیع بیگ کجا بودی در شهر
چه خبر است مردم از آمدنِ ما چه میگویند تازه
گفتند چه هست ؟
شفیع بیگ - قربان مردم را بیفرمائید از نظم سرکار
والا و از فرمایشات که شنیده اند چنان تزلزل
دارند که گویا اینها از اول حاکم ندیده بودند و
این اولش است نفس نمے کشند از ترس ؛
شاه قلی میرزا - ها ها ها هنوز چه دیده اند من
میگذارم این کلانتر فلاں فلاں شده باین دماغ
باشد تو ببیں آقاے تو که شاهزاده است و
حاکم بقدر یک کلانتر اوضاع دارد ؟ این عمارت
باید مال حاکم ولایت باشد نه از کلانتر پس اینها
همه از سستی و بے حالی آقاے تو است ؛
شفیع بیگ - قربان بسر مبارک سرکار درست میفرمائید
ماشاء الله انگار سی سال است اینها را میشناسند
این کلانتر که بنظر شریف مے رسد سالے شش
هزار تومان فقط از سوزمانیها میگیرد تا چه رسد

بدیگران البتہ از مداخلہاے دیگر و عوارض و شر و شلتاق اقلاً سی ہزار تومان زد و بند دارد۔ آدم بہ این طورہا صاحب اوضاع مے شود و الا از کجا جمع مے کند ÷

شاہ قلی میرزا۔ اے راستی از سوزمانیہا بگو چہ طورند آدم قابل درمیانِ ایشان ہست کہ در نظرِ ما پسندیدہ آید ÷

شفیع بیگ۔ قربان سوزمانیہاے این ولایت را ہیچ جا ندارد تقریرے نیست باید دید اگر یک شب بنظرِ مبارک برسند معلوم خواہد شد ÷

شاہ قلی میرزا۔ بلے مدّتے است کہ ما عاری از کار ہستیم و مشغول عیش نشدہ ایم شبے را مشغول باشیم گویا عیب ندارد ÷

شفیع بیگ۔ خیر چہ عیب دارد دنیا محلّ خوش گذرانی است ہمہ عمر را بامرِ حکومت و زحمت مردم نمیتوان گذرانید گاہے فراغت و عشرت ہم لازم است امّا بشرطیکہ بفرمائید شاہزادہ ایرج میرزا طاؤس رفیقِ خودش را کہ بسیار دوست دارد و خوب میزند و خوب مے خواند و خوب میرقصد بیاورد اگرچہ مشکل است ÷

شاہ قلی میرزا۔ یعنی طاؤس اینقدرہا قابل است ÷

شفیع بیگ - طاؤس حقیقۃً طاؤسِ قیامت است ٭
شاہ قلی میرزا - پس واجب شد دیدنش ہمیں الآن برو
پیش ایرج میرزا بگو شاہزادہ فردا شب مخصوصاً
مہمان شما ست سوزنانیہا خبر بدہند بیایند مخصوص
طاؤس ہم باید باشد عذرے نپذیرم ٭
شفیع بیگ - (بتعجیل بیروں مے آید خوشحال مے رود نزد
ایرج میرزا) -
قربان کار درست شدہ سرکار خان عمو درست
شق کردہ حکماً فردا شب طاؤس را میخواہد ٭
ایرج میرزا - حالا خوب شد حالا خوب شد شفیع بیگ
زود تر بفرست یاروہا را خبر کنند ناصور خاں و
شریف آقا را ہم مژدہ بدہ بگو حاضر باشند
برائے خندہ ٭
(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس سوم

ایرج میرزا - (وقتیکہ شاہ قلی میرزا سرگرم بادہ بود خود را
بہ پہلوے طاؤس رسانیدہ مے گوید) -
ہمیں کہ مجلسِ خلوت شد سہ دفعہ قائم سرفہ بکن
ہر وقت از حیاط صدا بلند شد چراغہا را خاموش
کن و خود را بیشد از بیرون در رو ٭

شاه قلی میرزا - بچها شب گذشته یک قلیان هم بیاورید
بکشیم و بخوابیم ٭

ایرج میرزا - (اشاره به پیش خدمت میکند که قلیان چرس
چاق کنید) -

بلے قربان قلیان میل بفرمائید بندگان هم مرخص
بشوند - خدا حافظ شما ٭

(بیرون آمده ناشور خان و شریف آقا را حاضر کرده
دستور العمل میدهد همان طور درمیان حیاط منتظر
وقت نشست) -

شاه قلی میرزا به طاؤس - برخیز لباسهاے مرا بکن ٭

طاؤس - بچشم ٭

(بر میخیزد زمزمه کنان پا را بر میدارد و با رقص آهسته
رختهاے شاهزاده را یکے یکے میکند و مے اندازد دور -
سه دفعه سرفه بلند میکند ناگاه باشارهٔ ایرج میرزا از
توے حیاط سی چهل تیر تفنگ خالی مے شود واز بالاے
پشت بام خوابگاه شاهزاده پانزده نفر چوبهاے کلفت
در دست بزمین میزنند و پا بر زمین میکوبند از این
طرف بآنطرف بام میدوند - صداے - آی دزد آی دزد
بلند و طرپ طرپ صدا مے پیچد توے خلوت که در و
دیوار بلرزه در مے آید طاؤس جلد برخاسته چراغها را
خاموش مے کند و رختهاے شهزاده را بر مے دارد و

در میرود شاهزادهٔ دلاور از ترس اُفتاده و غش میکُند)۔

ایرج میرزا۔ (چراغ بدست مے آید)۔ اَے پدر سوختہ ہا چہ خبر است چہ معرکہ است؟

ایرج میرزا بشفیع بیگ ۔ آخر این چہ صدا بود چہ شدہ است باید فہمید۔

شفیع بیگ ۔ خیر قُربان نقلے نبُودہ است من تحقیق کردم وقتیکہ سرکار تشریف بُردید بہ قراولہا میسپارید کہ درِ خلوت را بستہ دُرست متوجہ باشند دُزدی و غلی مباد در اوّل ورُود شاہزادہ و چنین شبے اِتفاقے بیُفتد از قضا قراول بہمیں خیال خوابش میبرد و نفس مے شنود چشمش را باز میکُند یک سفیدی مے بیند۔ سگ سفیدے از دیوانخانہ میآید و میرود بآنطرفہا چوں قراول خواب آلود بُودہ بخیالش آدم است یا دُزد است این بُود کہ چنیں شدہ است۔

(باین حرفہا شاہ قُلی میرزا بحال مے آید)

ایرج میرزا۔ خان عموُ چوں اِمشب از اینجا صداے بلند شدہ است فردا انشاء اللہ سلام نشستہ یک قدرے مردم را بترسانید۔

شاہ قُلی میرزا۔ بلے بلے یک ہمچو چیزے ضروری است۔

ایرج میرزا - جا هم دارد این پدر سوخته کدخدا ممرضا
باکلانتر بد شده است در ایصال مالیات اخلال
مے کند ٭

شاه قلی میرزا - بلے وقت است باید پدر این
دو نفر را در آورد شفیع بیگ صبح زود کدخدا
ممرضا را حاضر کن ٭

(یکدفعه کدخدا ممرضا از دور پیدا میشود شاهزاده بصدای بلند)

اے پدر سوخته مفسد از این کارها دست بردار و
الا بجان ایرج سرت را میبرم ٭

کدخدا ممرضا - خیر قربان بسر مبارک ..... بنده ....
آخر ..... خلوت عرض میکنم ٭

شاه قلی میرزا - اینجاها ..... تا من ..... تو را .....

(ایرج میرزا بر میخیزد برود که مردم پراگنده شوند)

کدخدا ممرضا را بگوئید بیاید ٭

(کدخدا ممرضا مے آید)

عرض کن چه میگوئی ٭

کدخدا ممرضا - قربانت شوم من نوکری کرده ام چنین
نیست که من از این رسومات بے اطلاع بوده باشم
امّا چه کنم تقصیر سرکار ایرج میرزاست که از اول باین
کلانتر رو داده است حالا باو هم اعتنائے نمے کند
مالیات را بمن واگذارید بفرمائید چهار صد تومان

بسرکار نواب والا پیشکش میدہم صد تومان باپرج
میرزا پنجاہ تومان بشفیع بیگ نوشتہ میدہم تا
ہشت روز دیگر دینارے از مالیات نماند +
شاہ قُلی میرزا - بردار نوشتۂ شش صد تُومان باسم
من بنویس بدہ ہشت روز زیاد است تا پانزدہ
رُوز باید برسانی البتہ بدُون خلاف +
(کدخدا ممرضا قلم برمیدارد نوشتۂ ششصد تومان بہ
اسم شاہ قُلی میرزا مینویسد و مُہر میکُند مے دہد۔
شاہزادہ نوشتہ را میگیرد وضبط مے کُند) +
ایں کلانتر بسیار آدم بد ذاتے بُودہ است +
شفیع بیگ - بلے ہمیں طور است کہ میفرمائید - نظر
سرکار والا کیمیاست خُوب میشناسد آدم را انصافاً
کدخُدا ممرضا آدم است چہ دخل دارد +
شاہ قُلی میرزا - ہاں آقا شفیع دیدی دُنیا چہ خبر است
برو بہ آقات بگو مرد‌ُم ایں قسم حُکومت میکُنند -
نہ مثل شما یاد بگیر بد +
شاہ قُلی میرزا - (خطاب بحاضرین) - حضرات شُما کلانتر و
کارگذار سنقر و کلیائی را مُلاحظہ بکُنید سواے تغلب
و افساد و خیانت بدیوان خیالے ندارد و آخر
خود را بکُشتن خواہد داد خُدا بکُند در دشت ما
اتفاق نیفتد +

کلانتر- قربان بخدا سرکار را مشتبه کرده اند من دشمن دارم در کار دیوانۂ من اخلال میکنند این کدخدا ممرضا نمیدانم .... چه عرض ...... تا

(شاه قلی میرزا پا میشود قدرے راه میرود که مردم پراگنده و خلوت بشود کلانتر پیش مے آید و عرض مے کند) ؛

قربانت شوم بفرمائید شفیع بیگ هم حاضر بشود آنهم عرائض خانه زاد را بشنود ؛

شاه قلی میرزا- عیب ندارد شفیع بیگ را صدا کنید ؛

(شفیع بیگ مے آید)

کلانتر- آقا شفیع بیگ شما خوب از وضع امورات این ولایت اطلاع دارید بنمک سرکار شاهزاده آیا مے شود که مثل ممرضا آدمی بیاورند با من هم چشم قرار بدهند من کسے هستم که مالیات دو ساله را از جیب خود میتوانم بدهم و بکسے محتاج نباشم آقا ممرضا ؛

شفیع بیگ- خیر من بارها در خیر خواهی عرض کرده ام شما گوش ندادید ممرضا کجا آنهم داخل آدمها شد ؛

کلانتر (بشاهزاده)- قربانت شوم مختصر این خانه زاد را به ممرضا نفروشید هزار تومان بسرکار دویست تومان بایرج میرزا صد تومان هم به شفیع بیگ

پیشکش میدہم و پنجروزہ ہم میرسانم بشرطیکہ تا آخر ماہ دینارے از مالیات بزمین نماند ما کدخدا مرضا لازم نداریم ÷

(شفیع بیگ زود بشاہزادہ اشارہ میکند کہ قبول کن)

شاہ قلی میرزا - بسیار خوب بسیار خوب نوشتہ ات را بنویس و مہر کن بازواج پدرم اگر از حرفت برگشتی و خلاف نہ کردی ہرگز بے التفاتی در حق تو نخواہد شد سہل است کہ خلعت نائب الحکومگی خواہی پوشید از لیاقت ایرج میرزا ہم چشم آب نمیخورد برو برو در فکر تنخواہ باش وجہ لازم داریم ÷

کلانتر - بلے قربان چشم ÷

(سر فرود مے آورد بیروں مے آید)

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس چہارم

(کلانتر دہ روز دیگر خود را بشاہزادہ نشان نمے دہد - شاہ قلی میرزا از کج خلقی بہواے پول از حالت طبیعی بیروں میرود ایرج میرزا و شفیع بیگ را احضار میکند) ÷

شاہ قلی میرزا - ما از طہران نیامدیم کہ ایں کلانتر روباہ صفت مارا ریشخند نماید بپدرم قردا ناخنہایش را میگیرم زیر چوب میکشمش ÷

(همینکه کلانتر از دور پیدا مے شود)

شاه قلی میرزا۔ (دو زانو راشت مے نشیند دشت بریش و سبیل مے کشد)۔

آے کلانتر پدر سوختہ کار بجائے رسیدہ اشت وکہ نواب مارا پشل تو تمسخر مے نماید فراش چوب بیاورید و کلانتر را بہ بندید ۔

(فراشاں کلانتر را انداختہ پاہایش را بفلک میگذراند۔ دو سہ چوب بدروغے بچوب فلک میزنند یا نمے زنند کہ سی صد نفر الواط مزبور دشت بچوب و چاق وشمشیر و طپانچہ میریزند توے حیاط فراشها و الواط میریزند بهم و هروقت تیر تفنگ خالی میشود یکے دو نفر میافتند روے هم بزمین صداے بگیرہا بگیر کلانتر درمیان اینها هاے بکش هاے بکش مے زنند ۔

ایرج میرزا و شفیع بیگ جلدی شاہزادہ را برده در آنطرف کفش کن تالار درمیان خلا انداختہ در خلا را مے بندند و قفل میزنند میایستند دم در خلا کہ شاہزادہ را محافظت نمایند۔ الواط باشارۂ ایرج میرزا هجوم آوردہ بطرف خلا و فریاد مے کنند ۔

شاه قلی میرزا۔ (در توے خلا از هول جان گاه ریش مے کند وگاه نظر مے کند وگاه بیهوش مے شود در این بین باز الواط هجوم آوردہ در دم خلاخنہ ایرج میرزا را میگیرند۔ شاه قلی میرزا از سوراخ در نگاه

میکند بزبان حال -

ایرج قربانت شوم امان اشت بچہایم یتیم میماند +

ایرج میرزا - بابا مردم انصاف بدہید من رچہ تقصیر دارم بمن رچہ شاہزادہ در رفت من رچہ خبر دارم +

(بہ الواط) - بابا جانم آرام بگیرید و قدرے حوصلہ بکنید شما کہ این بیچارہ را خوابیدہ گشت امروز نباشد فردا باشد +

(الواط بہ بہانۂ جستجو مے روند)

شفیع بیگ و ایرج میرزا - (زود در خلا را باز کردہ و شاہ قلی میرزا را گرفتہ بیرون مے کشند) +

زود باش بیا جابت را عوض کنیم زود گشد برو اے واے خانہ ام خراب حالا مے آیند +

شاہ قلی میرزا - (پاہایش مے پیچد بہم و مے افتد و برمے خیزد و مے گوید -)

نیتوانیم راہ برویم پاہاے ما از حرکت افتادہ اشت آشفیع دخیلم شاشش داریم زود باش مارا بجائے برسان +

شفیع بیگ - (زود شاہزادہ را بطویلہ مے رساند و با ایرج میرزا بازوے نواب اشرف والا را گرفتہ بلند میکنند میگذارند توے آخور پالانے برویش میگذارند)

شاہزادہ جان دخیلم نفست در نیاید کہ ہمہ بکشتن

خواہیم رفت +

شاہ قلی میرزا - چشم شفیع جان چشم +

(بازشارۂ ایرج میرزا سرباز و فراش مخلوط بہم باز ہجوم میاورند بطرف طویلہ یکے داد میکند یکے فحش مے دہد نواب والا از زیر پالان توے آخور کہ یکے از اوتاط یک تیر تفنگ خالی میکند بطویلہ رکہ یک دفعہ دہ دوازدہ اسب از صداے تفنگ ہراساں شدہ افسارہا را پارہ کردہ میافتند بہم یکدیگر را لگد میزنند و صدا میکنند +)

شفیع بیگ - (بحالت شاہزادہ ترحم آوردہ میدود پیش ایرج میرزا) قربانت شوخی بس اشتن دیگر مردکہ مرد +

ایرج میرزا - شریف آقا را صدا مے کند +

(شریف آقا مے آید خندہ کناں)

خوب بلائے بسر ایں بیچارہ آوردید بس است حالا دیگر وشت بسر بکنیم بروو کلاش کندہ بشود +

(ایرج میرزا و شفیع بیگ نواب والا را از طویلہ بیروں میاورند ہر یک از یک طرف بازویش را گرفتہ مے نشانند توے تالار) +

شریف آقا - (یعنی کدخدا مرضا) - قربان الحمد للہ قدرے تشویش کمتر شد پانصد نفر تفنگ دار از وہات رسیدند گذاشتم در دم در و الواط ہم اگرچہ قدرے

کلانتر شده است امّا پدر سوختها سخت ایستاده اند۔
هیچ ترس واهمه ندارند ٭

(در این هنگام دو سه نفر از آدمهاے شریف آقا
سر و صورت خون مے دوند مے آیند ٭)

یکے از آنها۔ قربان خلعت و انعام مارا التفات کنید
الواط زور آورده بودند که بیایند تو زدیم سه نفر
از خویشهاے کلانتر را کشتیم و خدمت کردیم ٭

ایرج میرزا۔ (در کمال وحشت دو دستے برانو میزند و میگوید۔)
آے واے دیدید چه طور خانه ام خراب شد حالا دیگر
جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً بخونخواہی خواہند آمد
و مارا خواہند کشت اے داد بیداد اینکه بدتر شد
سلامت خدمت نه کنید ٭

شاه قلی میرزا۔ (مجدداً باز بدنش مرتعش شده چشمهایش کج
شده بیهوش مے شود باز چند نفر شاہزاده را مالیده بحال
مے آورند) ٭

ایرج میرزا بشریف آقا۔ شریف آقا وقت خدمت
است تدبیرے بکن مارا ازیں ورطه خلاصی بده ٭

شریف آقا۔ بلے دیگر جاے ایستادن نیست آنچه
بعقل من مے رسد این است که دو دست چادر
چاقچور زنانه بیاورند سرکار نواب والا با یک نفر
از نوکرها مے پوشند از این در پشت خلوت نزدیک

بدنهٔ قلعه کسے آنجاها نیست میروند بیرون شهر
بعد شفیع بیگ اسباب و اوضاع و آدمهاے شاهزاده
را برمیدارد میروند میرسند بشاهزاده و به راین
ترتیب شاهزاده از این میان بیرون میرود ٭

شاه قلی میرزا - به به بارک الله هزار آفرین تدبیر
ازین بهتر نمے شود انشاء الله همینکه اسبابها بمن
رسید سوار میشوم میرانم یکسر بقصر شیرین
چند روز در آنجا هستم تا قدرے خرجے بمن
برسانید ٭

(بهمین تدبیرات شاهزاده را بیرون مے کنند از این
ورطه خلاص مے شود بیچاره جانے بدر مے برد و
مے رود ٭

(پرده انداخته مے شود)

ناظم الدوله میرزا ملکم خان

سیاحت نامۂ ابراهیم بیگ

نمبر ۱

قزوین

باری کالسکۂ ما رُو به قزوین در تگ و پو در آمد۔ از رفیقِ راه پُرسیدم، اسمِ شریف شُما؟ گُفت، حاجی غُلام رضا۔ او هم از من پُرسید، گُفتم ابراهیم۔ گُفتم کُجائی هستید؟ گُفت قزوینی۔ دیدم خُوب است رفیقِ ما براه بلد است۔ این راه از طهران تا قزوین خیلی تعریف دارد۔ راه همه جا راست و منزلها خُوب و آراسته، در حقیقت مے توان گُفت که بهترین راه هاے ایران است۔ حاجی غلام رضا دهانت عرضِ راه و ایست گاه ها را یگان بما تعریف مے کُند۔ در هر منزل به وُرود اسپها را عوض کرده ما را معطّل نمے کُنند۔ یک شب در میان راه منزل کردیم۔ هر گونه اسباب راحتی براے مسافرین مُهیّا است۔ به رسیدنِ ما سماور آوردند۔ چاے دم کردیم۔ خدمت گاران به قاعده سوال و جواب مے کنند۔ بعد

از نماز صبح اسپاں را بستند، سوارہ شدہ براہ افتادیم، قریب نماز شام بہ قزوین رسیدیم - از حاجی پرسیدیم در کداپیں کارواں سرا منزل کنیم بہتر است ؟ گفت در اوّل شہر مہمان خانۂ ہست، آں جا براے شما خوب و مناسب است، اگر در آں جا منزل کنید راحت مے شوید - رسیدیم بہ مہمان خانہ، دیدم واقعاً جاے خوب است - اطاق ہاے متعدّد دارد - یکے را بما دادند شبے بدو قران کہ خیلے ارزان است - با حاجی خدا حافظ کردیم - او رفت - خدمتگار مہمان خانہ سماور حاضر کرد و گفت، براے شام چلو مے خواہید یا پلو ؟ گفتم مگر آشپز خانہ و طعام ہم دارید ؟ گفت ہمہ چیز ہست - گفتم اگر چلو با خورش جوجہ بدہید بہتر است - گفت بچشم - چاے خوردہ نماز خواندیم، آنگاہ شام آوردند - فردا حاجی غلام رضا بدیدن ما آمد، قدرے صحبت کردیم - ہنگام رفتن براے فردا شب از ما وعدہ گرفت - او رفت - ما ہم از منزل بیروں شدیم و گردش کناں رفتیم تا بازار - ایں شہر قزوین وقتے پاے تخت بود - ولے حالا از رونق افتادہ، خیلے کثیف و خراب است، نسبت بہ شہرہاے فرنگستان دہکدہ ہم بہ شمار نے رود، زیرا کہ شہرہاے اروپ در و دیوارش را

نیز گوئی رُوح و حِس هشت از کثرتِ آمد و شُدِ مَردم و اِشتغال به معاملات، شخص بر رونقِ تجارت آنجاها پے تُواند بُرد۔ یک نفر را در همهٔ شهر بیکار نے تُوان دید۔ همه مشغول کار و در فکر آبادیِ مملکت اند۔ بالعکس در ممالک هر جا که مے نگری، مَردُمان تنبل و بیکار اند، که در هر گوشه جُوق جُوق نشسته اند، شهرها همه خراب و چوں گورستان اشت۔ اگر شخص بدیدهٔ بصیرت بنگرد از در و دیوار شهر تُوان شنید که باواز بلند مے گوید "من صاحب ندارم، و براے آبادیِ من هیچ اقدامات بکار نے برند" خیلے افسوس خوردم چه مے تواں کرد۔ بارے، گفتم۔ یوسُف عمو برویم یک دُکان آشپزے، لقمهٔ ناهار بخوریم۔ دُکان آشپزے سُراغ گرفتیم۔ نگاه کردم، دیدم از کثرتِ کثافت بدُکان داخل شدن ممکن نیشت، تا چه رسد بچیز خوردن۔ برگشتیم، دیدم یُوسُف عمُو مے گوید "اطباے پدر سوخته فرنگستان همه دروغ مے گویند که میکروب هاے ناخوشی از کثافت تولید مے شوند، اگر چنان اشت، پس چرا اینان با این همه کثافت ناخوش نے شوند؟" گفتم برویم بمسجد، نماز خوانده برگردیم به منزل، ناهار را هم در آنجا بخوریم۔ رفتیم بمسجد شاه، در حقیقت مسجد

خیلے عالیست، امّا چہ فائدہ، چنانکہ از بیرون باشکوہ دیدہ مے شود اندرونش صد چنداں پریشان است، حصیرہا ہمہ جا پارہ پارہ، چند تن نشستہ انار میخوردند، و در گوشۂ دیگہ خربزہ خوردہ پوست و تخمہایش را ریختہ بودند بطوریکہ پناہ بر خدا۔ ہیچ مسلمان غیرتمندے پیدا نمے شود کہ از دیدنِ آں وضعِ ناگوار خود را از گریہ باز دارد۔ باخود گفتم، خدایا! ایں جا معبدِ اسلامیان است ایں بے حمیّتان چرا حرمت او را نگاہ نمے دارند؟ ایں خانہ است کہ شرفِ اسلامیت از اینجا باید منتشر بشود۔ آخر در مصر و اسلامبول ما مسجد و جوامع را دیدہ ایم، کہ ہمہ با فرشہائے گرانبہا مفروشند، و از در و دیوار روائحِ طیّبہ بآسمان بلند است، مؤذّن و خدّام متعدد دارند در اوقات پنجگانہ از تمامی مساجد بانگِ اذانِ محمدی بلند است، در مقابل آنہا بدینجاہا چگونہ مسجد و معبد نام دہیم؟ نمے دانم چہ بلا بسرِ ایں ملّتِ بدبخت رسیدہ کہ ہمہ کور و کر شدہ اند۔ بالفرض گوئیم کہ افراد ملت عوام و جاہلند، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز ایں وضع را نمے بینند، یا معنئ مسجد را نمے دانند؟ در ایں مساجد نماز جماعت کمتر ادا مے شود، در ہر گوشہ چند نفر دستمالی خود را بعوض جانماز پہن کردہ

مُنفرداً نماز میگزارند، چونکه زمین پُر از گرد و غبار اشت ما نیز چناں کردیم - پس از ادائے نماز از مسجد بیروں آمده، چند قدمے دُور تر دیدم قیل و قال بلند اشت، دُرشت گوش دادم دیدم صدائے طلّاب اشت که از مدرسہ بیروں مے آید - رفتیم توے مدرسہ، بنائے بسیار بُزرگ و معتبرے بُود - میگویند که یکے از پادشاہانِ صفویہ ساختہ اشت - بر سکوے یک حُجره آخوندے را دیدم وضُو میگیرد - امّا در آں حُجره صدائے دو نفر بغوغا بلند اشت - با خُود گُفتم در حالتیکه ایں آخوند مے بیند که دو نفر مُسلمان دعوئے مے کُنند ہیچ نکرده مشغُول وضُو اشت - از حالتِ او تعجّب نمُوده نگاه کردم - دیدم دو تن از طلّاب در حُجره رُو برُو نشستہ، در دست ہر یک کتابے، مشغُول جنگ و جدل ہستند، گاه یکے کتاب را به شدّت تمام بالا بُرده، چنانکہ گوے بسر آں دیگرے خواہد زد، آں یکے نیز ہماں طور معرکۂ غریبے بُود - از آں آخوند که وضُو میگرفت و حالا تمام کرده مسح میکشید، پُرسیدم، جناب آخوند، ایناں چرا دعوئے مے کُنند؟ گُفت دعوائے نیست - گُفتم مگر ایناں را نمے بینی؟ گُفت، مباحثہ میکنند نہ دعوئے - گُفتم چه مباحثہ دارند؟ گُفت مباحثۂ علمی - گُفتم

چرا این سخنها را به ملائمت و شیرین زبانی بهمدیگر
نمی گویند؟ گفت مگر با خشونت و ملائمت علم نتوان
اموخت؟ گفتم بنده عرض نکردم که بهمدیگر بخندند،
بلکه چنانکه من با شما حرف میزنم این طور گفت و شنید
بکنند. آخوند با خشم هر چه تمامتر از سر تا پای من
نگاهی کرد و گفت، تو ترکی؟ گفتم بلی آذربایجانی
هستم. گفت اینست که چیزی نمی فهمی. برو، برو،
اینجا محل تماشا نیست. ناچار گذشتم، اما در هر حجره
همین هنگامه برپا بود. گفتم یوسف عمو برویم،
در این مملکت به هر چه نگاه کنیم غم افزاست. این
یکی را من نمیدانستم که برای آموختن علم باید
داد زد، فریاد کرد، و نعره کشید. از مدرسه چند
قدمی فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر
صدای، دور باش، بلند شد، از بانگ فراشان
که چشم بپوش، برگرد، بالا برو، پائین بیا، گوش
آسمان کر می شد. دیدم از دو طرف صف فراشان
است که می آیند. در میان صفوف فراشان کالسکه
در حرکت بود، دیدم مردم رو بدیوار کرده ایستادند.
خلاصه، بمردم تبعیت نموده روی بدیوار کردیم،
و پشت بطرف کالسکه ایستادیم. بیچاره یوسف عمو
که رو بدیوار کرده ادبا رکوع می نمود فراشان

خیال کردند کہ اِستہزا مے کند۔ من ہم رُو بدیوار ایستادہ بودم، یک وقت دیدم کہ بزن بزن است۔ بسر و صورت بیچارہ یوسف عمو ہی مشت و سیلی و چوب است کہ از در و دیوار فرو مے ریزد۔ بیچارہ ہی داد میزند، بابا! چرا مے زنید، تقصیر من چیست؟ من ہم پیش رفتہ، گفتم، بابا! آخر مسلمانید، ایں غریب بیچارہ را چرا میزنید؟ گفتند ایں پدر سوختہ بشاہزادہ خانم بے ادبی کردہ۔ ہی پدر سوختہ۔ کارشکہ گذشت، فراشاں ماندند کہ یوسف عمو را ببرند۔ من با خود در اندیشہ ام کہ خدایا چہ کنم۔ بہ این و آں بناے عجز و لابہ گذاشتم، کہ بابا جان، بخداے، ایں مرد غریب از اوضاعِ مملکتِ شما بے خبر است، او بہ خیالِ خودش تعظیم کردہ، دیدم بجائے نمیرسد۔ یک دفعہ بخاطرم آمد کہ در اینگونہ موارد، بنا بعادات زشت ایں مملکتہا، پول حلال ہمہ مشکلات است۔ یواشکی پنج قران در آوردم، بہ محض دیدن اختیار از دست شاں رفت، چوں موم نرم شدند، و آں مبلغ را از دستم گرفتہ در رفتند، ما ہم خلاص شدیم۔ امّا یوسف عمو گریان است، من ازو خجالت مے کشم، بارے بسخنان تسلیت آمیز ازو

دلجوئی کردہ رفتیم بہ منزل، و بجاے ناہار ہی سیگار اشت کہ پپے در پپے مے کشیم و دود مے خوریم۔ با خود مے گفتم، کہ اگر براے فردا شب بہ حاجی غلام رضا وعدہ ندادہ بودم الآن ازیں شہر بیروں میشدم۔ خلاصہ بیست و چہار ساعت دیگر از منزل بیروں نرفتیم۔ فردا طرف غروب بود کہ آدم حاجی آمد۔ از خدمتگار مہمان خانہ پرسید، کہ ابراہیم بیگ کدام اشت؟ نشاں داد۔ آمد و سلام کرد و گفت، بفرمائید، حاجی منتظر اشت۔ دیدم یوسف عمو میل ندارد، گفتم خوب نیست وعدہ دادہ ایم باید رفت۔ فردا انشاء اللہ از ایں جا حرکت میکنم۔ برخاشتہ ہمراہ آدم حاجی رفتیم۔ حاجی از دم در مارا پیشواز کردہ در نہایت احترام داخل اطاق نمود۔ دیدم دہ دوازدہ نفر مہمانان دیگر نیز ہشتند، سلام کردہ نشستیم۔ بعد از مراسم احوال پرسی و خوش آمدی، از ہر طرف صحبت در گرفت۔ یک نفر از مہمانان را کہ در صدر مجلس جاے داشت، یکے از حضار مخاطب داشتہ بہ آواز بلند گفت، جناب شمس الشعرا بتازگی چیزے انشا فرمودہ اید؟ گفت بلے دیشب چیزے براے نواب والا امیر زادہ نوشتم، فردا جمعہ اشت بردہ

حضوراً خواہم خواند۔ دشت کرد بہ بغل، کاغذے در آورد، بنا کرد بخواندن۔ و در اثنام ہر بیتے از مستمعین صدائے، بارک اللہ! احسنت! احسنت! اشت کہ بلند میشود۔ یکے ازاں میاں گفت، آفرین بخیال مبارک شما، بہ، بہ، بہ، چہ خوب گفتہ اید۔ پس روے بمن کرد کہ چہ طور اشت مشہدی؟ گفتم بندہ از ایں چیزہا نے فہمم۔ گفت چہ طور نے فہمی؟ کلامیشت کہ سراپا روح اشت۔ گفتم ہیچ روحے ندارد، ایں شیوہ کہنہ شد۔ بہاے ایں شتمان دروغ در ہیچ جاے دنیا یک دینار نمے دہند، مگر درایں ملک، کہ سبب آنہم بجز بیکاری و بیعاری و بے علمی و غفلت نیشت، کہ ظالمے را دانشتہ و فہمیدہ بعدالت، جاہلے را بفضیلت، و لئیمے را بسخاوت، ستایش کنی، و بسبب بافتن ایں دروغہاے بے معنی نیز برخود بہ بالی۔ زمان آنزماں نیشت کہ مرد دانا بدیں سخناں فریفتہ شود۔ شاعری، یعنی مداحی کسانِ ناسزاوار، مانند آں خوشنویس اشت کہ کشش کاف، و یا دائرہ نون را خوب مے کشد و نیکو مے نویسد۔ دیگر امثال ایں کارہا چنداں از فضائلِ انسانی معدود نیشت۔ تو مطلب را درشت بنویس، گو کشش کاف کج باشد، ہمہ منصفاں میگویند راشت اشت۔

اِمروز بازارِ مارِ زلف و سنبلِ کاکل، کساد است،
موے میان در میان نیست، کمانِ ابرو شکستہ،
چشمانِ آہو از بیم آں رشتہ است۔ بجاے خالِ
لب، از ذغال معدنی باید سخن گفت، از قامت چوں
سرو شمشاد سخن کوتاہ کن، از درختانِ گردو و کاج
جنگل مازندراں حدیث راں، از دامنِ سیمیں براں
دست بکش، و بر سینۂ معادنِ نقرہ و آہن بیاویز،
بساطِ عیش را برچیں، دستگاہ قالی بافی وطن را
پہن کن۔ بادۂ عقل فرساے را بہ ساقیٔ بے حیا
واگذار، تجارت تریاک وطن را ترقّی و رواج بدہ،
حکایتِ شمع و پروانہ کہنہ شد، از ایجاد کارخانۂ
شمع کافوری سخن ساز کن، صحبتِ شیریں لباں را
بمرد مشداں واگذار، سروے از چغندر آغاز کن
کہ مایۂ شکر است۔ و امثال ایں قبیل خیالاتِ فاسدہ
را کہ مخلِّ اخلاق است بہل، گفتار از حبِّ
وطن، ثروتِ وطن، از لوازم آبادیٔ وطن،
ترانہ بساز۔ ازیں شاعری کہ پیش گرفتہ اید برائے
دنیا و آخرت شما چہ فائدہ حاصل تواند شد؟ وطن
شما از مظالم ایں حکّام بے مروّت چناں خراب
شدہ کہ دیگر آبادیٔ آنرا تصوّر نتواں نمود۔
ایں امیر زادۂ ظالم کہ شما او را در صدق ثنائے

حضرت یوسف، و در جلالتِ شان بالا تر از حضرت
سلیمان نبی تعریف کرده اید. بیداد گریست بے
تربیت، که امروز در بازار از شامت مادر آن غدّار،
که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته اید. بسر
این یوسف بیچاره چه بلاها که نیاوردند. از چوب
و مشت و سیلی و لگد هیچ فروگذارے نه کردند. و
کسے پیدا نه شد که بحال او رحمے کند و یا اینکه
از تقصیر او بپرسد، هرگاه مے کشتند باز احدے
نمے پرسید. خداے چشم را براے دیدن احسان
فرموده، بایستے آن خود را مستور دارد. بدشت جمعے
بے پدران چوب دادن و بجان مردم انداختن، که
کور شو، دیده به بند، رو بدیوار کن، چه معنی دارد؟
این از آئینِ مسلمانی است؟ هرگاه تو شاعری، و
از حکمتِ شعر خبرداری، سرگذشت امروزے مارا
نظم کرده در شهر سمر کن، تا خلق بدانند در ایران
چه است، باتّفاق سائر امم، ایرانیان اوّلین قوم
متمدّن روے زمین بودند، و بیشتر از سائر ملل
بعزّت و افتخار میزیستند، حالا چه شده که وحشی
تر از همه اقوام شان میدانند. و بیگانگان در ایشان
بنظر خواری مینگرند؟ من خود ایرانی هستم، پنج
ماه است بعزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت

بد بخت رسیده ام، از بس نا ملایمات کہ ہمہ روزه در ہر طرف و در تمامی شعباتِ ادارهٔ ملک مے بینم، دلم لختۂ خوں شده، از خواب و عیش و نشاط وا مانده ام۔ ولے شما را از این عوالم بے خبر مے بینم، افسوس کہ خون در ابدانِ شما فسرده گشتہ، از حسیاتِ انسانی غافل مانده اید۔ وطنِ شما پائمال جور شده، از غایتِ جہل ہیچ در پے دفعِ آں نیستید۔ و علم و فضلے کہ دارید ہمیں بستنِ چند کلماتِ بے معنی بہمدیگر و بافتن بعض دروغہائے بے فروغ دربارهٔ جمعے از اراذلِ ناس است، کہ بافندهٔ آنرا ملکُ الشعرا، شمسُ الشعرا، نام داده در مجلس مے نشانید، و در مخاطبہ، بندهٔ شما، بسرِ مبارک شما، و چہا، و چہا، خطاب کرده، شخص را منتبہ مے کنید۔ بیچاره خیال مے کند کہ داناترین مردمِ روے زمین است، حال آنکہ جواب ہیچ بچۂ مکتبی را در بحثِ علوم و فنونِ متداولہ نمے تواند بدہد۔ فضیلتے کہ دارد ہمانا دروغ بافی و یاوه درائی است۔ حالا مے دانم صاحب خانہ از شمسُ الشعرا خجالت مے کشد، تنہا یکے دو تن از مجلسیان چناں مے نماید کہ بطرفِ من مایلند، امّا سائرین مے خواہند مرا کشتہ ریزه ریزه کنند۔ یکے گفت، بابا، بگذارید بحالِ خود،

ایشان ترک‌اند، ساده دل و بی تربیت باشند.
شام آوردند صرف شد. بعد از قهوه و غلیان
مجلس متفرق گشت، نوکر صاحب خانه نیز، فانوس
روشن کرده ما را بمنزل رسانید. هر چند که اوّل
در خیال داشتم سه روز در قزوین بمانم، ولی
بعد از حادثهٔ یوشت عمو دل از اقامت آنجا
برکنده شد.

سیاحت نامۂ ابراہیم بیگ

نمبر ۲

مراغہ

بارے پس از اندکے گشت و گذار بہ منزل برگشتیم۔ در حین عبور از میدان دیدم انبوہے از مردم در یکجا گرد آمدہ، باواز "یا علی" میگویند۔ گفتم یوسف عمو بروییم بہ آنطرف بہ بینیم چہ خبراست۔ پیشتر رفتہ دیدیم، جمع کثیرے از مردم بازاری و دہاتی حلقہ وار نشستہ، جمعے نیز پشت سر ایشاں ایستادہ اند، و درمیان حلقہ دو نفر درویش و دو سہ تن بچۂ درویش مشغول بعضے اذکار و اوراد ند۔ یکے از آں درویشاں گفت، ہرکس "یا علی" از ایں بلند تر گوید، مولام علی در خانۂ قبر مونس او باشد، خودش دست بہ دہان گذاشتہ بصورتِ جلی، نعرہ زد،

"یا علی" تمام مردم نیز که قریب به دو بست نفر
بودند، بتقلید او به یکبار نعرهٔ "یا علی" کشیدند. بعد
از آن دیدم، درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه
بیرون آورده، از یک طرف بخواندن افسون،
و از طرف دیگر به باز کردن هر جعبه ها مشغول
شد. هی مارهای سرخ، سیاه، رنگارنگ بود
که از جعبه بیرون می ریخت و به نغمات
گوناگون مترنم بود و می گفت، افسون خواندم
بیا بیرون به عشق حیدر صفدر، حلوا، حلوامار،
گرزه، گرزه مار. ازین سخنان بی سر و بن چندان
گفت که دهنش کف کرد، و در آن اثنا یکبار
بمردم گفت، که همه دستها را بلند کنید؟ تماما
اطاعت کرده دستها را بالا بردند، حتی من و
یوسف عمو هم دستها را بلند کردیم. پس از
خواندن بعض دعاها، گفت، همه دستها را بجیب
ببرند؟ همه متابعت کردند، ما نیز چنین کردیم.
باز قدرے دعا کرده گفت، هرچه بدست تان
آمد بیندازید بمعرکهٔ مولا. دیدم هی پول سیاه
است، نیم شاهی و یک شاهی، مثل باران
از چهار طرف بمیان حلقه می بارد، من هم
نیم قرانی انداختم. دیدم یوسف عمو می خندد،

ولی یک عبائی هم خودش انداخت. مردکه قلندر، این عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آن را تصور نمی‌توان کرد. عوام چنان گمان می‌برند که اگر بگفته آن عمل نکنند و پول ندهند، در دنیا و آخرت رستگار نخواهند شد.

بارے این دیو پیرزنان درویش صورت، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کار شان باز گذاشتند، و هم آنچه از نقد به خود شان لازم بود از دست شان گرفتند. دلم بحال آن مردمان ساده دل خیلی سوخت، با خود میگفتم، سبحان الله! عجب عالمی است. خدایا! بزرگان این مملکت هم کور و هم کر اند، یا اینکه معنی حکومت را نمیدانند. مقصود از تشکیل حکومت بجز از این نیست که بیچاره عوام را از تسلط اینگونه غولان بادیهٔ شرارت محافظت نمایند. خلاصه باز دردهای کهنه ام تازه شد. گفتم یوسف عمو بس است. از سیاحت اینجا هم سیر شدیم، برویم منزل. منزل رفته و پس از نماز و خوردن شام خوابیده صبح برخاستیم، بعزم سیاحت شهر اروپیه، سوار شده راندیم به سمت کنار دریاچهٔ اروپیه. طول و عرض این راه همه باغات انگور و

سائر میوه‌هاے سر درختے است، و همه جا دهاتِ
بُزُرگ مُعتبر از هر سُوے نُمایان است - خلاصه،
نزدیکِ شام بکنار دریاچۀ ارومیه رسیدیم - کشتی
حاضر بُود بسُوے جزیره بحرکت آمد، طرف غُروب
بجزیره رسیدیم، کشتیبان که بارش همه گوسفند
بُود آنها را بیرُون آورد - ما نیز پس از اداے نماز
و خُوردن شام خوابیدیم - سحرگاهان که بیدار شُدیم
خُود را در کنار دریا و نزدیکیِ شهر ارُومیه دیده
بے درنگ بیرُون آمدیم - از این جا تا شهر دو فرسخ
راه است - فوراً دو الاغ کرایه کرده عازم شهر شُدیم -
پس از دو ساعت طے مسافت بشهر رسیده در
کاروانسراے گُلشن نام منزل کردیم - آن روز را
هیچ جاے نرفتیم - بعد از ناهار یُوسف عمُو گُفت،
من حمام میروم - گُفتم خُود میدانی برو - او رفت
من هم در صحن کاروانسرا قدم میزدم، در پیشگاهِ
حُجرۀ دیدم سبزه و کشمش زرد و پاک کرده براے
فرستادن به ممالک رُوس به قوطیها پُر مے کنند -
قدرے بتماشاے آن ایستادم - دیدم درمیانِ این
مزدُوران که به پُر کردنِ قوطیها مشغُول‌اند قیل و قال
است - بحدے که نزدیک است کار بمشت و سیلی
بکشد - دُرست گوش دادم، دیدم یکے میگوید که این

نعمتیاں تمام بے غیرتند۔ دیگرے از آں طرف گفت، از حیدری بے ناموس‌تر در دُنیا کیست، مگر از یادت رفتہ، در فلاں دعوے از پیش ما چوں روباہ گریختند؟ آں وقت مرا نیز بیاد آمد کہ وقتے پدر مرحوم نقل مے کرد، کہ در بسیارے از شہرہاے بُزرگ ایران، درمیانِ اہالی جنگ حیدری و نعمتی ہست و ہوا خواہی ایں دو نام، کہ ہیچک از غوغایاں نمے شناسند، ہمہ سالہ خونہا ریختہ، و بسا مے شود کہ طرف غالب بخانہا و دکاکینِ مغلوبین اُفتادہ از غارت اموال نیز خودداری نمے کنند۔ از صاحب انبار کشمش پُرسیدم، چرا اینان را ساکت نمے کنی؟ در سر ایں دو اسم مجہول المعنی ایںہمہ خصومت چیست؟ مگر اینان اہل یک مملکت و برادرانِ دینی و وطنِ ہمدیگر نیستند؟ بیچارہ در پاسخ آہ سردے کشید و گفت، برادر عزیز، نصیحت نمودن بدیں جہلا تکلیف من نیست، پند دادن تکلیف علما و عقلاے شہر است، افسوس کہ آں بے انصافاں اینان را نصیحت نمے کنند.......... بلکہ خود دامن زنِ آتش ایں فتنہ اند، زیرا کہ خود ایشان نیز بعضے در طرف حیدریاں و برخے در سمت نعمتیاں ہستند، بویژہ مرثیہ خوانانِ

بے اِنصاف مُحرّک اِیں فِتنہ ہستند و چناں تُخم اِیں خصُومت را در مزرعِ قُلُوب جہلاے قوم پاشیدہ اند کہ بتقریر نمے آید - اِیں اشت کہ برقابت ہم دِیگر رکیسۂ مرثیہ خواں را پُر مے کُنند، و در زینت و شکوہ تکایا بر یک دِیگر سبقت مے جویند، سینہ مے کوبند، زنجیر مے زنند، سر مے شگافند، وغیرہ وغیرہ، کہ ہمہ خلاف شریعت و خصوصاً از رُوے ریا اشت - اکثر مُجتہدِین عظّام و علماے اعلام حرام مے دانند - مے بینید مساجدِ ما ہمہ خراب و غرق گرد و غُبار اشت، غالب آنہا در بستہ ماندہ - اِیں بے اِنصافاں در کوچہ و بازار و کاروانسراہا و شوارع کہ ہر مِلّت و گروہے حق عُبُور و مُرُور را از آنجاہا دارند معابر را بروے مرُدم بستہ، در آنجاہا رَوضہ خوانی مے کُنند و نام آنرا عبادت مے گذارند ؎

گُفتم برادر پیش بیا و رُخصتم فرما کہ از آں لب و دہانِ مُبارکت ببوسم - در اِیران شُما را اوّلین شخص مُحترم دِیدم کہ مُلتفت اِیں نکات باریک و بدردِ وطن دردمند اشت - در مُدّتِ سیاحت خوُد، کہ دِیدہ بہر سُوے باز و گوش بطرف ہر آواز داشتہ ام، از اِیں انبوہ ہموطنان

احدے را ندیدم کہ این نا ملایمات را دریافتہ باشد۔ امثال این سخنانِ نغز را از کسے نشنیدم، مگر تو کہ دمِ مسیح داری، الحق زندہ ام کردی، خدایت زندگانی دراز بخشد ۔

از حمام رفتنِ یوسف عمو چہار ساعت گذشتہ بود۔ نیامد، نگران شدم ۔ رفتم بحوالی کاروانسرا، دکانہا را تماشا نمودم، نزدیک بغروب بود یوسف عمو آمد۔ پرسیدم چرا این قدر دیر ماندی؟ گفت شما عہد کردہ اید کہ در ایران بحمام نروید۔ مقصود شما این اشت کہ بخزانۂ حمام کہ آبش متعفن و ہمہ کس داخل مے شود نروید، نہ اینکہ بکوے حمام داخل نشوید۔ تماشاے غریبے در حمامہاے اینجاشت، باید فردا بخاطرِ من بحمام برویم ۔ شما داخل خزانہ نشوید، در خارج ششتشو با آب سرد و تمیز ہم ممکن اشت ۔ گفتم مقصودت از اینہمہ اصرار چیشت؟ گفت شما بسیاحت آمدہ اید و ہر چہ مے بینید مینویسید، در حمام اینجا ہم خیلے چیزہاے دیدنی و نوشتنی ہشت ۔ گفتم حالا کہ شما مصلحت میدانید چہ عیب دارد، فردا میرویم ۔ از قضا فرداے آنروز جمعہ بود، باتفاق یوسف عمو رفتیم بحمام ۔ جامہ را عادت اشت کندہ رفتیم اندرون، چند قدمے

برنداشته بودم که ناگاه مردے یک طاس آب
بپاہاے من پاشید، یکے دیگر نیز بپاے یوسف عمو۔
من تعجب کنان بروے یوسف عمو نگاه کرده
معنئ آب پاشی را بابا ازو پرسیدم۔ گفت بیائید
در کنار حوض آب سرد بنشینیم، معنئ آنرا بشما
مے گوئیم۔ بدانجا رسیده نشستیم۔ دیدم دور تا دور
حمام سی چہل جالنگ انداخته مردم در روے آنہا
دراز کشیده بدست و پاے و بریش و سبیل و
بزلف خود شان حنا بسته اند۔ یکے را چپوق و
دیگرے را غلیان میآورند و یکے را چاے میدہند
یوسف عمو گفت، آنان که بپاہاے ما آب پاشیدند
دلاک ہستند، خدمت شست و شوے مشتریان
با ایشان است۔ در توے حمام چند تن دلاک
دیگر نیز ہست، اینان که یک طاس آب بپاے
ما پاشیدند مال آنان شدیم، دیگرے حق خدمت
ما را ندارد۔ من خندیدم، مطالعه کنندگان خود
مے دانند ٭

خلاصه، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک
مشتریانے را که پیش از ما داشت، کیسه و
صابون کشیده از آن بر سر ما برسد۔ دیدم بقدر
چہل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است۔

اوّلاً باید سه چهار ساعت بانتظار نوبت بنشینیم۔
یوسف عمو گفت ترا مخصوص برائے تماشائے
این وضع آوردم که بفهمید من دیروز چرا دیر
آمدم۔ گفتم عجبا، همه روزه چنین است؟ یا امروز
بمناسبت بودن جمعه، که روزِ تعطیل است، مردم
بحمّام ریخته اند۔ گفت دیروز نیز همین طور بود۔
گفتند تمامی حمّام هائے شهر هر روز چنین است
که مے بینید۔ گفتم این مردان چرا بدست و پاهائے
خود شان مانند زنان حنا بسته اند؟ گفت میگویند
یکے اینکه دست و پائے آدمی را حنا همیشه نرم
میدارد، دوم آنکه ثواب است۔ گفتم اینها دلیل
بیکاری و تن پروریست، همه ثوابها را تمام
کرده اند تنها خضاب مانده است، اینان قدر
وطن داری را نمے دانند، از لذائذ خدمتِ وطن
بے بهره اند، نظرِ شان کوتاه، همّتِ شان پست
است، سیر کردن شکمِ گرسنه هزار مرتبه از خضاب
کشیدن و در حمّام خوابیدن ثواب تر است۔ بارے
دو نفر نیز در کنارِ حوضِ خضاب کرده غلیان
مے کشیدند؟ از یکے پرسیدم، آقا شما از اهلِ
این شهر هستید؟ گفت بلے۔ گفتم مقصود ازینهمه
مردم که بدست و پائے خود شان حنا بسته اند

چیست؟ یک نگاہ بس متعجبانہ بمن کردہ گفت،
اوّل اینکہ ثواب است۔ دوم دست و پائے آدم
را نرم مے دارد۔ آہے سرد از دلِ دردمند زدہ
گفتم، آقا جان، دوائے نیز پیدا کنید کہ دلِ شما
را نرم دارد، تا چندے ہم در فکرِ ترقیاتِ وطن
و در پئے حفظِ حقوق آں باشید۔ اَے مردمانِ
غفلت زدہ، شما در جائے بسیار باریک و خطرناکے
واقع شدہ اید! دیروز بود کہ شرارۂ بیداد شیخ
عبیداللہ خشک و تر اطراف و حوالی این شہر
را سوزاندہ تودۂ خاکستر نمود، امروز شما در پے
نرم کردن دست و پائے نگارین خود ہستید،
و نصف روزے را در حمام، بکارے کہ زناں را
درخور است بسر میبرید۔ آنمرد در جواب گفت،
معلوم شد تو عرب ہستی، عجب جائے برائے
خودنمائی پیدا کردۂ، کہ گفتہ اند "در غربت بلند
پروازی در حمام تکبّر و خودنمائی"، مردکہ تو خود
بکدام ملت مے مانی؟ اگر در جائے مخفی یا در
صحرائے بسر تو قضائے وارد بیاید، از نعشِ
تو کیست کہ دریابد، تو بکدامین مذہب و ملت
منسوب ہستی، ترا بآئین کدامین مذہب دفن و
کفن نمایند؟ در تمامی اعضائے تو نشانۂ از

مُسلمانی نیست۔ من اگر بجاے حمّامی بُودمے تُرا
بحمّام راہ نہ دادم۔ دیدم کار بہ نُقطۂ دیگر مُنتہی
شُد۔ در اینجا رِشتۂ صُحبت را پیچیدہ بخود پرداختم۔
دِلم تنگی گرفت۔ دلاک را صدا کردم و حقِ حمّامی
را دادہ من و یُوسُف عمّو از حمّام بیرون شُدیم ٭

حصهٔ نظم

مناظرۂ تیر و کمان

شاه تیرے کہ در کماں پیوست
چوں فگندش بر آسماں پیوست

تیر چوں دید از جفائے کماں
ماند از دست بوس شاه زماں

بیخود افگند ز آسماں خود را
بر زمیں زد ہماں زماں خود را

خویشتن را بقصدِ جنگ آراست
بکماں گفت اے کجِ ناراست

از کجی گر بآشتت دارند
گاه اندر کشاکشت دارند

پیری و بہر دستگیریِ تو
قدِ من شد عصائے پیریِ تو

پشت بے من بے شکست ترا
کہ نگیرد کسے بدست ترا

چوں ز تیر و کماں سخن گوید
نام تو بعد نامِ من گوید

پیش بازوے پُر دلاں تنگی
با وجودے کہ صد من سنگی

جانب خود کشی بزور مرا
زانکہ خواہی فگند دور مرا

چوں کماں ایں سخن شنید از تیر
بر دلش زخمہا رسید از تیر

گفت تا کے شکستِ پیریِ من
بگذر از طعن گوشہ گیریِ من

گر تو ہم بعد زاں کہ پیر شوی
بشکنی زود گوشہ گیر شوی

خویش را بر فلک مبر چندیں
بہ پرِ دیگراں مپر چندیں

تو ز پہلوے من شکار کُنی کار فرما منم تو کار کُنی
بر سرِ فتنہ دیدہ اند تُرا ارّہ بر سر کشیدہ اند تُرا
تیز باری و راشت چوں کژدم ہمہ را نیش مے زنی از دم
ہر طرف کز ستیز مے گزری مے زنی زخم تیز مے گزری
بارہا بر نشانہ جا کردی باز کج رفتی و خطا کردی
اہلِ عالم ازاں نشاں سازند کہ بگیرند دُورت اندازند
تیر چوں راشت یافت قولِ کماں صُلح کرد و ز جنگ خواست اماں
باز عقدِ مُوافقت بستند ہم از رُوے مِہر پیوستند

ہیچ کارے ز صُلح بہتر نیست
بدتر از جنگ کارِ دیگر نیست

کشیدنِ موش شتر را

موشکے در کف مہارِ اُشتری
در ربود و شُد رواں او از مری
اُشتر از چستی کہ با او شُد رواں
موش غرّہ شُد کہ ہستم پہلواں
بر شُتر زد پرتوِ اندیشہ اش
گفت بنمایم تُرا تو باش خوش
تا بیاید بر سرِ جوئے بزرگ
کاندرو گشتے زبوں پیلے سترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اے اُشتر رفیقِ کوہ و دشت

ایں توقف چیست حیرانی چرا
پا بنہ مردانہ اندر جُو در آ

گفت ایں آبے است بس ژرف و عمیق
من ہمے ترسم زِ غرقاب اے رفیق

گفت اُشتر تا بہ بینم حدِ آب
پا در او بنہاد آں اُشتر شتاب

گفت تا زانو است آب اے کور موش
از چہ حیراں گشتی و رفتی ز ہوش

گفت مورِ تُست ما را اژدہا ست
زانکہ از زانو بہ زانو فرقہا ست

گر ترا تا زانو است اے پُر ہُنر
مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر

گفت گستاخی مکُن بارِ دگر
تا نسوزد جسم و جانت زیں شرر

تو مری با مثلِ خود موشے بکُن
با شتر مر موش را نبود سخن

شکایتِ ایّام

سگے شکایتِ ایّام با سگے میکرد
نہ بینیم کہ چہ برگشتہ حال و مسکینم
نہ آشیانہ چو مُرغاں، نہ غلہ چُوں موراں،
قناعتم صِفت و بُردباری آئینم
گرم دِہند خُورم، ورنہ مے روم آزاد
نہ ہمچو آدمیاں خشمناک بنشینم
مرا نہ برگ زمستاں، نہ عیش تابستاں
کفایت است ہمیں پوستین پارینم
نہ در ریاضت و خلوت مقام میسازم
کہ جائگاہ کلوخ است و سنگ بالینم
بلقمۂ کہ تناول کنم ز دست کسے
رواست گر بزند بعد ازاں بہ ژوبینم
چو گُربہ در نربایم ز دستِ مردُم چیز
در اوفتادہ بود ریزہ ریزہ برچینم،
بجائے من کہ نشیند در ایں مقام رضا،
برابر است گُلستان و تلّ سرگینم؟
مرا کہ سیرت ازایں جنس و خُوے ازیں صفت است
چہ کردہ ام کہ سزاوار سنگ و نفرینم؟

جواب داد کزیں بیش نعت خویش مگوے
کہ خیرہ گشت ز وصفت زبان تحسینم
ہمیں دو خوے نکوہیدہ بس بود کہ ترا
غریب دشمن و مُردار خوار مے بینم
سعدی

نے و چنار

گُفت روزے بہ نے درختِ چنار
سزدت شکوہ از فلک بسیار
ہمہ گنجشک بچّہ گر باشد
بتو بارے گرانقدرے باشد
نرم نرمک نسیم پاک فضا
کہ بجنبش بیوفتند ز قضا
بر رُخِ آب چیں گر اندازد
سرِ تو بر زمیں بر اندازد
قدِّ من ہیں چساں سرافراز است
خودِ تو گوئی کہ کوہِ قفقاز است
زادی ار خودِ مرا تو در سایہ
زیرِ بالم بُدی چو ہمسایہ

چون نگه می کنم به دورِ فلک
بتو بسیار رفته جورِ فلک
گفت نی - ای مهین کرمفرما
سایه ات کم مباد از سرِ ما
آنچه گفتی بود ز طینتِ نغز
لیک این فکر کن برون از مغز
که ترا باد بیمناک تر است
وز تو کشتن مرا ازو خطر است
زانکه با این ملایمت که منم
سر فرود آورم، نه می شکنم
این سخن در دهانِ نی میبود
کز افق راهِ خویش باد کشود
بادِ دیوانه جست از زنجیر
تاخت آورد بر صغیر و کبیر
نی خمانید قد، ولیک درخت
بود استاده در برابر سخت
تند تر گشت باد آنگونه
که نه جا کند و کرد واژونه
آن درختی که سر بگمراهی
سود بر ماه پای بر ماهی
هر که گردن بدعوی افرازد

خویشتن را بگردون اندازد

حسین دانش

کدو و چنار

گویند بر کنار چنارے کدوبنے
بر رُست و بر دوید بروبر بروز بیست
پُرسید از چنار که تو چند سالهٔ؟
گُفتا چنار ـ سال مرا بیشتر ز سیست
گُفتش کدو که من ز قدِ تو به بیست رُوز
بگذشته ام، بگو که تُرا کاهلی ز چیست؟
دادش چنار پاسخ خُوبے که در گذر
کامروز با تو ام نه خُصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگاں
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

سعدی

موش و گربہ

اے خردمند عاقل و دانا
قصۂ موش و گربہ برخوانا

از قضائے فلک یکے گربہ
بود چوں اژدہا بکرمانا

روز اندر شراب خانہ شدے
از برائے شکار موشانا

ناگہاں موشکے ز دیوارے
جست بر خم مے خروشانا

سر بخم بر نہاد و مے نوشید
مست شد ہمچو شیر غرّانا

گفت کو گربہ تا سرش بکنم
پوستینش پُر کنم ز کاہانہ

گربہ ایں را شنید و دم نزدے
چنگ و دنداں زدے بسوہانا

ناگہاں جست و موش را بگرفت
چوں پلنگے شکار کوہانا

موش گفتا کہ من غلام توام
عفو کُن از من ایں گناہانا

گربہ گفتا دروغ کمتر گوے
نشنوم من فریب و مکرانا

گربہ آں موش را بکشت و بخورد
سوئے مسجد بشد خرامانا

دست و رو را بشست مسح کشید
وِرد مے خواند ہمچو ملّانا

بار الہا کہ توبہ کردم من
ندرم موش را بدندانا

بہرِ ایں خونِ ناحق اے خلّاق
من تصدّق دہم دو من نانا

آنقدر لابہ کرد و زاری کرد
تا بحدّے کہ گشت گریانا

موشکے بود در پس منبر
زود بُرد ایں خبر بموشانا

مژدگانے کہ گربہ تائب شد
زاہد و عابد و مسلمانا

ایں خبر چوں رسید بر موشاں
ہمہ گشتند شاد و خندانا

هفت موش گزیده برجستند — هر یکی کدخدا و دهقانا

برگرفتند بهر گربه ز مهر — هر یکی تحفہائے الوانا

آن یکی شیشهٔ شراب بکف — وان دگر برّه هائے بریانا

آن یکی طشتکی پر از کشمش — وان دگر یک طبق ز خرمانا

گربه چون موشکان بدید بخواند — رزقکم فی السماء حقّانا

روزه بودم بروزهای دگر — از برائے رضائے رحمانا

هر که کار خدا کند بیقین — روزیش مے شود فراوانا

بعد ازان گفت پیش فرمائید — قدمے چند اے رفیقانا

موشکان جمله پیش میرفتند — تن شان همچو بید لرزانا

ناگهان گربه جست بر موشان — چون مبارز بروز میدانا

دو بدین چنگ دو بدان چنگال — یک بدندان چو شیر غرّانا

آن دو موش دگر که جان بردند — زود بردند خبر بموشانا

که چه بنشسته اید اے موشان — خاکتان بر سر اے جوانانا

پنج موش رئیس را بدرید — گربه با چنگها و دندانا

سالے یک دانه میگرفت از ما — حال حرصش شده فراوانا

این زمان پنج پنج مے گیرد — چون شده تائب و مسلمانا

هشت این قصهٔ عجیب و غریب
یادگار عبید زاکانا

عبید زاکانی

اعرابی طامع

عربے در میان مکّہ و شام
کسبِ اسباب مے نمُود مُدام
بہرِ تحصیلِ مال و کسبِ ہنر
از حضر رخت بست سُوے سفر
مُدّتے سیر کرد و ہیچ نہ یافت
باز سُوئے مکانِ خویش شتافت
چند گہ راہ بادیہ بہ بُرید
تا بیک رُوزہ از وطن برسید
از کمر باز کرد انبانے
کہ درو بُود یخنی و نانے
چُوں بخُوردن نشست آں سرہ مرد
عربے در رسید بادیہ گرد
بدوی چُوں شُنید بُوے طعام
پیش رفت و ستادہ کرد سلام
داد اورا جواب و گُفت کۂ؟
پیش من ایستادہ بہرِ چۂ؟
گُفت من چاکرِ سرائے تو ام
دشت پیمائے از برائے تو ام

گُفت از خیلِ من خبر داری
بدوی در جواب گُفت آری

گُفت چون است احمدِ پسرم؟
که ز ہجرش کباب شُد جگرم

گُفت از فضل و رحمتِ یزداں
باغ حُسنے است خرّم و خنداں

گُفت چون است مادرِ احمد؟
گُفت صد چون برابرِ احمد

گُفت چون است قصر و ایوانم
کز غمش بر فلک شُد افغانم

گُفت آں قصرِ دلکش و ایواں
داغ رشکے است بر دلِ کیواں

گُفت آں بارکش شُتر چون است
کز غمش دامنم چو جیحوُن است

گُفت باوے کہ فربہ است چُناں
کہ مساوی است پُشت باکوہاں

گُفت چون است آں سگِ درِ من
کہ بوَد بہ ز شیرِ نر برِ من

گُفت او خاک آشنانہٗ نشست
روز و شب پاسبانِ خانہٗ نشست

چُوں عرب قِصّہ را شنید تمام

با دلِ جمع کرد میلِ طعام
خورد چندانکہ سیر گشت ازاں
بدوی را نداد و بست انباں
بدوی چوں خساستِ او دید
بر خود از درد جوع مے پیچید
ناگہاں دید کز کنارۂ دشت
آہوئے در رسید و تُند گذشت
بدوی چوں بدید آہو را
از دلِ خستہ جست آہ او را
چوں عرب آہ درد ناک شنود
گفت باوے کہ آہ بہر چہ بود؟
گفت ازیں بود کاں سگِ درِ تو
گر نمے گشت صدقۂ سر تو
آہوک را نمے گذاشت کنوں
کہ ازیں دشت جاں برد بیروں
گفت اَے واے آں سگک چوں مُرد
گفت از بسکہ خون اُشتر خورد
گفت خونِ شتر کہ ریخت بگو
خاک بر فرقِ من کہ بیخت بگو
گفت کشتند اُشتر سرہ ات
کہ دہند آب و آش ہمسرہ ات

گُفت اَے وائے زوجہ ام چوں مُرد
رخت ہستی چساں بخاک سپُرد
گُفت از بسکہ کوفت سر بزمیں
از غمِ فوتِ احمدِ مسکیں
گُفت اے وائے چوں گذشت احمد
گُفت قصرش بسر فرود آمد
چوں عرب قصّۂ فراق شنید
خاک بر سر فشاند و جامہ درید
بعد ازاں راہ خویش رگرفت
بدوی نان و گوش پیش رگرفت
اَے لوائیؔ تو نیز چوں بدوی
بہر ناں مدح سنج کس نشوی
کہ اگر مُدّعات بر ناید
از زبانِ بدت نیاساید

لوائیؔ

طائرِ باہمّت

درِیں خاکی طلسمِ سُست بُنیاد
شنیدم وقتے از فرزانہ اُستاد
خوش اِلحاں طائرے در بوستانے

بشاخے ریخت طرحِ آشیانے
بسختت خار و خاشاکے کشیدے
بران شاخش بصد امّید چیدے
خسِ خشکے چو پُر خارے فزودے
نمودے از شعف دلکش سرودے
چو وقت آمد کہ بخشش یاور آید
گلِ امّیدش از گلبن بر آید
دراں فرخندہ جا منزل گزیند
دراں خرّم سرا خوشدل نشیند
کہ ابرے ناگہاں دامن کشاں شد
وزاں برقے عجب آتش فشاں شد
شرارے ریخت بر کاشانۂ او
کہ درہم سوخت عشرت خانۂ او
بجا نگذاشت در اندک زمانے
ازاں جز مشت خاکستر نشانے
چو دید ایں بازی از چرخِ غم اندوز
کشید از دل چو برق آہے جہانسوز
نہ دستے آنکہ با گردوں ستیزد
نہ پائے آنکہ از دوراں گریزد
بگرئیدے گہے بر خویشتن سخت
بخندیدے گہے از سستیِ بخت

دِلش ہر چند زخمے بس عجب داشت
ولے دامانِ صبر از دست نگذاشت
غُبار از خاطرِ آشفتہ مے رُفت
فریبِ خویشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکے بنخاکے
چو در کف ہست خاکے نیست باکے
جہاں گر جُملہ از من رفت گو رَو
ز مُشتِ خاک ریزم طرحش از نَو
ور از بُرقم بُردن شُد خرمن از دشت
بحمد اللہ کفِ خاکسترم ہست
بسازم بستر از خاکستر گرم
وزاں پہلو نہم بر بسترِ نرم
میرزا نصیر

سِکندر و دیوجانس کلبی

اِیں طُرفہ حِکایتے اشت رنگر
روزے ز قضا مگر سِکندر
مے رفت و ہمہ سپاہ با او
واں حشمت و مُلک و جاہ با او

ناگہ بخرابۂ گذر کرد
پیرے ز خرابہ سر بدر کرد
پیرے نہ کہ آفتاب پُر نور
در چشم سکندر آمد از دور
پرسید کہ ایں چہ شاید آخر
ویں کیست کہ مے نماید آخر
در گوشۂ ایں مغاک دلگیر
بیہودہ نباشد ایں چنیں پیر
خود راند بداں مغاک چوں گور
پیر از سر وقت خود نشد دور
چوں باز نہ کرد سوے او چشم
ناگاہ سکندرش بصد خشم
گفت، اے شدہ غول ایں گذرگاہ
غافل چہ نشستۂ دریں راہ
بہر چہ نہ کردی احترامم
آخر نہ سکندر است نامم
پیر از سر وقت بانگ بر زد
گفت ایں ہمہ نیم جو نیرزد
نے پشت نہ روئے عالمی تو
یک دانہ ز کشت آدمی تو
دو بندۂ من کہ حرص و آزند

بر تو ہمہ روز سرفرازند
با من رچہ برابری کنی تو
چوں بندۂ بندۂ منی تو
امیر خسینی

شبلی و مور

یکے سیرت نیک مرداں شنو
اگر نیک مردی و مردانہ رو
رکہ شبلی ز حانوت گندم رفروش
بدہ برد انبان گندم بدوش
نگہ کرد و مورے دراں غلہ دید
کہ سرگشتہ ہر گوشہ مے دوید
ز رحمت بروشب نیارشت خفت
بماوائے خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد رکہ ایں مور ریش
پراگندہ گردانم از جائے خویش
درون پراگندگاں جمع دار
رکہ جمعیت باشد از روزگار
رچہ خوش گفت فردوسیٔ پاک نژاد

که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگ دل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
توانا تر از تو هم آخر کسی است

سعدی

عمرؓ و مردِ گدا

گدائی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمرؓ پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر؟
بدو گفت سالار عادل عمرؓ

نه کورم ولیکن خطا رفت کار

ندانستم از من خطا در گذار

چه منصف بزرگانِ دیں بوده اند

که با زیر دستاں چنیں بوده اند

فروتن بوَد ہوشمندِ گزیں

نہد شاخِ پُر میوه سر بر زمیں

سعدی

خودبینیٔ عقاب

روزے ز سرِ سنگ عقابے بہوا خاشت

از بہرِ طمع بال و پرِ خویش بیاراشت

از راستیٔ بال منی کرد و چنیں گفت

اِمروز ہمه روئے زمیں زیرِ پرِ ماشت

چوں من که تواند بپرد در ہمه عالم

چه کرگس و چه ققنس و سیمرغ چه عنقاشت

بر اوج چو پرواز کنم از نظرِ تیز

بینم سرِ موئے ہمه گر در تہِ دریاشت

گر بر سرِ خاشاک یکے پشه بجنبد

آں پر زدنِ پشه ہماں در نظرِ ماشت

بسیار منی کرد و ز تقدیرِ نترسید

بنگر کہ ازیں چرخ جفا پیشہ چہ برخاست
ناگہ ز قضا سخت کمانے ز کمینگاہ
تیرے ز قضا و قدر انداخت برو راست
بر بال عقاب آمدہ آں تیرِ جگر دوز
کز عالمِ علویش بہ سفلیش فرو کاشت
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماہی
وانگہ نظرِ خویش کشود از چپ و از راست
ایتش عجب آمد کہ ز چوبے و ز آہن
ایں تیزی و تندی و پریدن ز کجا خاست
چوں نیک نظر کرد پرِ خویش دراں دید
گفتا ز کہ نالیم کہ از ماست کہ بر ماست
ناصر تو منی را ز سرِ خویش بدر کن
بنگر کہ عقابے کہ منی کرد چہا خاست

ناصر خسرو

مور و عقرب

قضا را بہ صحرا گذر داشتم
بر احوالِ موراں نظر داشتم
نشستم بہ تلّے کہ بر روے وے
نشستن بہ از تختِ کاؤسِ کے

بران تل بُدے خود یکے لانۂ
کہ موران گرفتہ دران خانۂ
بران خاک تیرہ وطن ساختہ
ز تعمیر آن دل نپرداختہ
یکے دانۂ را بدندان کشید
دگر بہر آن دانہ از پے دوید
پس از ساعتے عقربے شد پدید
بآن مور خانہ گذارش رسید
چو دیدند موران کہ بر خاک شان
نمودہ گذر دشمنے پُر زیان
ز ہر جائے مورے تیز چنگ
بروں آمد و کرد آغاز جنگ
ہمان عقربے زہرناک و دلیر
بیفتاد در دشت موران اسیر
فگندند مورانش آخر بہ خاک
تن آزردہ و خستہ و دردناک
بمن حیرت آورد بسیار زور
کہ چوں کشت یک عقربے چند مور؟
درین فکر بودم کہ در آن میان
یکے مورکے بانگ برزد کہ ہان
مرو خود بفکرہ و تعجب مدار

نما پرده از چشم خود بر کنار
چو داریم جمعیت و یک دلے
نداریم در پیش خود مشکلے
چنین است رفتار و کردار ما
نصیحت پذیرند از کار ما
تو هم کمتر از مورکے نیستی
اگر کمتر از مورکی چیستی ؟
نگهدار از دشمنان خانه است
بغارت مده لانه و دانه است
کنون قصهٔ مور را یاد کن
برو خانهٔ خویش آباد کن

دهخدا

دخمهٔ شاپور

به نیروی یزدان عقل آفرین خدای زمان کردگار زمین
فرازندهٔ این بلند آسمان فروزندهٔ مهر و ماه اندران
بصحرای شاپور کردم گذار در آندشت چشمے شدم پے سپار
یکے روز جائے نمودم گذر که از وهم مرغ خرد ریخت پر
مغاکے بدیدم بسے هولناک که شاپور را دخمه بود آن مغاک
دران دخمه پائے نهادم برنج دو دانه گهر یافتم به ز گنج

گهرهاے رخشندهٔ تابناک
که چه بود آن گهرها دو اندرز بود
بدیوار آن دخمه بود این رقم
زمانے که دل را بمردن نهاد
نیوش این دو اندرز را از پدر
یکے آنکه از اهل فضل و کمال
که آبادی ملک زیشان بود
دوم آنکه از مردم زیر دست

ابا خویش آورده از آن مغاک
که بس فیلسوفانه اش طرز بود
که شاپور گیتی ستان عجم
بهرمز چنین گفت کاے پور راد
کن آویزش گوش خود چون گهر
مکن هیچ دریغ و به بخشاے مال
ازین قوم هر شاه ذیشان بود
مشو هیچ گه غافل و گیر دست

ز افتادگان گفت دست گیر
که فردا همینت شود دستگیر

فرصت شیرازی

پندنامهٔ نوشیروان

سپاس از خداوند چرخ بلند
که در دل نهفته اند چون و چند
جهان آفرین کردگار سپهر
فروزندهٔ تیره ماه و مهر
نگارندهٔ گنبد گوژ پشت
نمایندهٔ راه نرم و درشت
بجز بندگی مر ترا کار نیست

بدیں پردہ اندر ترا بار نیست
رہنمائے زدانش بکارم ہے
خرد را برو بر گمارم ہے
بباید پذیرفت پندِ حکیم
کہ پندِ حکیماں بہ از زر و سیم
چنیں گفت فرزانۂ پیش بیں
کہ برگشت بسیار گردد زمیں
ز گفتار بیہودہ جز رنج نیست
چو خاموشی اندر جہاں گنج نیست
ہر آں کو کند کارِ ناکردنی
بود بر رہِ کیش اہرمنی
چو خواہی کہ شکّر خوری بے گبست
نگہدار چشم و زبان و دو دشت
چو ایں ہر سہ باشد بفرمانِ تو
بود رستہ از ہر بدی جان تو
بسا شیر مردا کہ در روئے خاک
ز دشت و نہ چشم و زباں شد ہلاک
برِ آں کہ بد نام باشد مپوے
کہ آلودہ گردی بمانند اوے
کسے را کہ از جاں دریغ است مال
بود زندگانی بر او بر وبال

تن از بہرِ دیں بذل کردن رواشت
چو دیں را فروشند جانش بہاشت
چو تن داری و بخت ہر دو جواں
بیندوز نامِ نکو در جہاں
زچیزے کہ دادت جہاں کردگار
دلت را بداں دادہ خورسند دار
چو بینی کسے بستہ در بندِ غم
مکش بر دلِ خود ز شادی رقم
پسندیدہ ہرگز نباشد شتاب
شتاب افگند جانِ مردم بتاب
کسے کو شتاباں براہے رود
بر آید ز کاہے بچاہے رود
چو خواہی کہ کارے کنی ناگزیر
چناں کن کہ باشد ترا دلپذیر
بکاریکہ اندر شدن رائے تست
بروں آمدن را نگہ کن درست
بہ بیں تاتوانی بروں آمدن
پس آنگاہ کن رائے اندر شدن
ہمیشہ جوان و جوانمرد باش
ز دونی و بے حاصلی فرد باش
کہ نام جوانمرد اندر جہاں

بود زنده نشود کهان و مهان
بود جان در اندیشهٔ کاشتن
ز بیگانگان حاجت خواشتن
بود مرد گستاخ بی قدر و جاه
نباشد به کس ورا پایگاه
اگر دانش و دین ترا هست کیش
مگو تا توانی بکس راز خویش
که هرچند کوشی درین روزگار
نیابی یکی راست گو رازدار
چنین گفت دانا که راز است گنج
نهان به بود گنج سفراسے رنج
نکو گفت شاه عرب در عرب
که بکشاده به دیده و بسته لب
اگر مرد دانشور باهشی
بدان بهتر از زندگانی خوشی
نکو گوید آن پیر دیده جهان
که چیزی به از زندگانی بدان

بدایعی بلخی

باد

فراش بهشتی و ستمی باغ پر حلل

نقاش نیستی و کُنی راغ پر صُوَر
گه سبزه گردد از تو فلک وار پُر نجُوم
گه لاله گردد از تو صدف وار پُر گُهر
گه لاله از نِشاط تو باشد شگفته رُخ
گه نرگس از نهیب تو باشد فگنده سر
گه از تو کوهسار پُر از پارهاے لعل
گه از تو جویبار پُر از تودهاے زر
گه گردد از هواے تو پُشتِ بنفشه خم
گه گردد از فراقِ تو چشمِ شگوفه تر
گوئی زمانهٔ که نه فرسائی از قدم
گوئی ستارهٔ که نیاسائی از سفر
بے چشم جاے گیری و بے جاں نفس شمار
بے دست نقشبندی و بے پاے رہ سپر
پروانه وار نیست ترا ساعتے مقام
دیوانه وار نیست ترا ساعتے سفر
در باغ و راغ جلوه دهی وقتِ نوبهار
بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
آمیزد از تو باگل و لاله زمین و کوه
چوں ابر با ستاره و چوں دود با شرر
جبلی غرجستانی

ابر

زچه جرم است آں برآوردہ سر از دریاے موج افگن
بکوہ اندر دماں آتش بہ بحر اندر کشاں دامن
رخِ گردوں ز رنگ او بعنبر گشتہ آلودہ
دلِ ہاموں ز اشکِ او بگوہر گشتہ آبستن
گہے از صنعِ او گردد نہفتہ شاخ در لؤلؤ
گہے از سعئ او گردد سرشتہ خاک بالادن
بنالد سخت بے علت بجوشد تند بے کینہ
بخندد گرم بے شادی بگرید زار بے شیون
زمیں آرائے، گردوں سائے، دود اندام، آتش دل،
رشبہ دیدار، گوہر بار، مینا پوش، دیبا تن،
ز لالہ راغ را دارد پر از بیجادہ گوں رایت
ز سبزہ باغ را دارد پر از پیروزہ گوں جوشن
گہے با بحر ہمخانہ، گہے با باد ہم پیشہ
گہے با کوہ ہمزانو گہے با چرخ ہم برزن
بشوید چہرۂ نسریں، بتابد طرۂ سنبل
ببندد دیدۂ نرگس، بدرد جامۂ سوسن
چو روئے مردمِ ظالم جہاں از چشم او تیرہ
چو رائے خسروِ عادل، زمیں از چشم او روشن

جبلی غرجستانی

آب

آں جرمِ پاک چیست چو ارواحِ انبیا
مرد افگنِ ضعیف و سبک قیمتِ روا
خالی ز نقش و رسم و چو صوفی کبود پوش
فارغ ز رنگ و بوے چو پیرانِ پارسا
گہ خوار و گہ عزیز گہے پست و گہ بلند
گہ تیرہ گاہ صافی و گہ دُرد و گہ دوا
با چشمِ عاشقان و رخِ دلبراں قرین
وز چشمِ سفلگان و رخِ مفلساں جدا
مقصودِ جستجوے سکندر بشرق و غرب
مطلوب آرزوے شہیدانِ کربلا
گاہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر
گاہے چو مصطفےٰ ز زمیں رفتہ بر سما

جمالُ الدین اصفہانی

بہار

بہر گلبن ہزاری ساز برداشت
بہر سروے تذرو آواز برداشت
مشو غافل کہ ایام بہار است
سراسر کوہ و صحرا لالہ زار است

جہاں رشکِ نگارستانِ چین اشت
صبا مشکِ ختن در آستین اشت
زماں عیسےٰ دم و عنبر سرشت اشت
زمیں مینووش از اُردی بہشت اشت
چومے بارانِ نیساں خوشگوار اشت
قدح در دشت ابرِ نو بہار اشت
شرابِ فیض در مینائے ابر اشت
پیاپے رشحۂ مینائے تر اشت
پریشاں زلفِ سنبل از نسیم اشت
نسیم از بوئے او عنبر شمیم اشت
صنوبر چوں جواناں دوش بر دوش
سمن چوں گلرخاں سیمیں بناگوش
سحر نرگس خمار آلودہ خیزد
شکر خند از دہانِ غنچہ خیزد
چو مستاں ارغواں را دستِ ایام
شرابِ ارغوانی کردہ در جام
سحرگاہاں نسیم آہستہ خیزد
چناں کز برگِ گل شبنم نریزد
چناں جنباند اندر آئینہ آب
کزاں جنبش نیفتد عکس در تاب
چمن را ابرِ آذارے نوازد

بباراني که خاکش رگل نسازد
ترشح هاے ابر از هر کنارے
بود چندانکه بنشاند غبارے
نقاب افگنده باد از چهرهٔ گل
گرفته شور در شوریده بلبل
چنان در هر طرف بالیده سروے
خرامان هر طرف زیبا تدروے
گشوده اندر سر هر کس هوائے شست
بهر شاخے ز هر مرغے نوائے شست

مرزا نصیر

بهار

دو باره باد بهار بباغ شد پے سپار
بباغ شد پے سپار نسیمے از هر کنار
نسیمے از هر کنار شد آشکارا چو پار
شد آشکارا چو پار نوائے از مرغ زار
نوائے از مرغ زار بر آمد از مرغزار
بجائے باران سحاب فشانده لولوئے تر
فشانده لولوئے تر بشاخهائے شجر
بشاخهائے شجر هزارها نوحه گر

هزارها نوحه گر به پیشِ گل تا سحر

به پیشِ گل تا سحر بشکوه از دشتِ خار

چمن ز فرِّ بهار بود چو خرّم بهشت

بود چو خرّم بهشت ز سبزهٔ اطرافِ کِشت

ز سبزهٔ اطرافِ کشت شده است مینو سرشت

شده است مینو سرشت جهان از آزدی بهشت

جهان ز آزدی بهشت کند بخلد افتخار

پُر از شقائق شده است فراز تلّ و دمن

فراز تلّ و دمن بود چو کانِ یمن

بود چو کانِ یمن ز لاله صحن چمن

ز لاله صحنِ چمن بگونه چون بهر من

بگونه چون بهر من ببو چو مشکِ تتار

شگوفه در بوستان بشاخها بر دمید

بشاخها بر دمید گشود چشمِ امید

گشود چشمِ امید که تا گل آید پدید

که تا گل آید پدید نمود چشمان سپید

نمود چشمان سپید تو گوئی از انتظار

ببین به سنبل که چون بزلف داده است تاب

بزلف داده است تاب بر آن فشانده گلاب

بر آن فشانده گلاب ز قطره هاے سحاب

ز قطره هاے سحاب همے کند اضطراب

همه کنند اضطراب چو عاشقی بیقرار
بدشت نرگس قدح ستاده برپاے مست
ستاده برپاے مست ازآنکه شد مے پرست
ازآنکه شد مے پرست نداد ساغر ز دست
نداد ساغر ز دست نه یکدم از پا نشست
نه یکدم از پا نشست که وا رہد از خمار

فرصتِ شیرازی

فصلِ بہار

(۱)

خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابرِ بہار
مست ترنّم ہزار
طوطی و درّاج و سار
بر طرفِ جوئبار
گشتِ گل و لالہ زار
چشمِ تماشا بیار
خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابرِ بہار

(۲)

خیز کہ در باغ و راغ، قافلۂ گُل رسید

بادِ بہاراں وزید
مُرغ نوا آفرید
لالہ گریباں درید
حُسنِ گُلِ تازہ چید
عشق غمِ نو خرید

خیز کہ در باغ و راغ قافلۂ گُل رسید

(۳)

بُلبُلکاں در صفیر، صُلصُلکاں در خروش

خُونِ چمن گرمِ جوش
اے کہ نشینی خموش
در شکن آئینِ ہوش
بادۂ مغنی بنوش
نغمہ سرا، گُل بپوش

بُلبُلکاں در صفیر، صُلصُلکاں در خروش

(۴)

حجرہ نشینی گذار، گوشۂ صحرا گزیں
بر لبِ جوئے نشیں
آب رواں را بہ بیں
نرگسِ ناز آفریں
لختِ دل فرودیں
بوسہ زنش بر جبیں
حجرہ نشینی گذار، گوشۂ صحرا گزیں

(۵)

دیدۂ معنی گشا، اے ز عیاں بیخبر
لالہ کمر در کمر
نیمۂ آتش بہ بر
مے چکدش بر جگر
شبنمِ اشکِ سحر
در شفقِ انجم نگر
دیدۂ معنی گشا، اے ز عیاں بیخبر

(۶)

خاک چمن وا نمود، راز دلِ کائنات
بود نبود صفات
جلوہ گرِ ہائے ذات
آنچہ تو دانی حیات
آنچہ تو خوانی ممات
ہیچ نہ دارد ثبات
خاکِ چمن وا نمود، رازِ دلِ کائنات

اِقبال

خوشِ دلی

جہاں غم نیرزد بشادی گرائے
نہ از بہرِ غم کردہ اند ایں سرائے
جہاں از پئے شادی و دلخوشی است
نہ از بہرِ بیداد و محنت کشی است
نہ باید بخود بر ستم داشتن
نہ از بہرِ کس نیز بگذاشتن
اگر نرسی از رہزن و باج خواہ
کہ غارت کنند آنچہ بینند براہ
بدزد بیش دہ آنچہ داری نخست

که بنگاهِ درویش را کس نجست

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
دمی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد

دلی را که سرمایهٔ زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست

مشو در حساب جهان سخت گیر
که هم سخت گیری بود سخت میر

ز خاک آفریدت چو آتش مباش
حریص و جهانسوز و سرکش مباش

بآسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مردِ آسان گذار

نظامی

قلم

همه نامها بی قبولش رد است
زبانش دو اما بیانش صد است

بدو تخم حرف از نقط کشته اند
باو رشتهٔ گفتگو رشته اند

دریں عرصه از سالکاں بُرده گوے
که از سر قدم کرده در جُستجوے
ندارد خرد نسخهٔ در نظر
که بگذشته باشد بران سربسر
یکے در عرب دیگرے در عجم
ازو راز گویند در گوش هم
ز گردن فرازاں خبر مے دهد
که بر پاے هر حرف سر مے نهد
زباں بر سرِ کار گفتن نهاد
تراود هنوزش سخن از نهاد
نهد بر کمانِ بیاں چوں خدنگ
قلمرو شمارد چه روم و چه زنگ
خرامش چو بالا بلنداں بناز
ز پابوس او حرفها سرفراز
ز منقارش آوازِ بلبل دمد
نهد بر سمن پاے سنبل دمد
رخِ صفحه زو در خراش حروف
کند تیشگی در تراش حروف
ندیده چو او کس بعشق سخن
سراپا زبان و سراپا دهن
نشد خامه تا با سخن همزبان

نہ گردید بر نامۂ حکمش رواں
پئے سالکاں نردبانِ رہ اشت
بجاہش گدا ہمزبانِ شہ اشت
کشادہ بہر کس زبانے دِگر
نہادہ بہر جا نشانے دِگر
ظہوری

نغمۂ ساربان

دِرہم و دِینارِ من
اندک و بسیارِ من
دولتِ بیدارِ من
آہوئے تاتارِ من
ناقۂ سیّارِ من
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست
دلکش و زیباستی
شاہد رعناستی
رُوکش حوراستی
غیرتِ لیلاستی
دُخترِ صحراستی
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

در تپش آفتاب
غوطه زنی در سراب
ہم بہ شب ماہتاب
تُند روی چُوں شہاب
چشم تو نادیدہ خواب
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

لکہّ ابر رواں
کشتیِ بے بادباں
مثلِ خضر راہ داں
بر تو سبک ہر گراں
تختِ دلِ سارباں
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

سوز تو اندر زمام
ساز تو اندر خرام
بے خُورش و تشنہ کام
پا بسفر صبح و شام
خستہ شوی از مقام
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

شام تو اندر یمن
صبح تو اندر قرن
ریگِ درشتِ وطن
پائے تُرا یاسمن
اے چو غزالِ ختن
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

مہ ز سفر پا کشید
در پسِ تل آرمید
صبح ز مشرق دمید
جامۂ شب بر درید
باد بیاباں وزید
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

نغمۂ من دلکشاے
زیر و بمش جانفزاے
قافلہ ہا را درآے
فتنہ رُبا فتنہ زاے
اے بحرم چہرہ ساے
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

اقبال

تضمین حسین دانش بر خاقانی

مَدَاین

در وادیِ فکرت بود یکشب دلِ من حیراں
اندیشه همے کردم در گردشِ ایں دوراں
از فلسفۂ زردشت پرسیدمے و یوناں
ناگاه سروشم گفت، ایں زمزمه را برخواں
"ہاں اے دلِ عبرت بیں از دیده نظر کن، ہاں!"
"ایوانِ مداین را آئینۂ عبرت داں!"

(۲)

کو رایتِ ساسانی؟ گشت ست نگوں گوئی
افسانۂ جمشیدی به خواب اد فسوں گوئی
در ماتمِ دے دجله شت نالشده گنوں گوئی
پیچیده بپا زنجیر آزرده جنوں گوئی
"خود دجله چناں گرید صد دجلۂ خوں گوئی"
"کز گرمئے خونابش آتش چکد از مژگاں"

۳

از وادیِ ایمن بود وقتے گذرِ دجله،
افزوده چرا ویراں شد رهگذرِ دجله؛

ز افتادنِ طاق آمد، آوخ! خطرِ دجلہ،
اشکست ازیں آسیب، آرے کمرِ دجلہ
"از آتشِ حسرت بیں بریاں جگرِ دجلہ،"
"خود آب شنیدستی کآتش کندش بریاں؟"

(۴)

تا رفت شکوہِ داد از دشت مداین را،
شیرازۂ بہبودی برگشت مداین را،
جاں با الم فرقت پیوست مداین را،
از زلزلۃ الساعہ دل خست مداین را،
"تا سلسلۂ ایواں بگسست مداین را"
"در سلسلہ شد دجلہ، چوں سلسلہ شد پیچاں"

۵

آوخ! کہ مداین بود بیت الشرف ایراں را،
کردے خجل افروغش خورشید درخشاں را،
بد روزِ فلک مأمن اسکندر و خاقاں را،
امروز بیا بنگر ایں بنگہِ ویراں را،
"گہ گہ بزبانِ اشک آواز دہ ایواں را،"
"تا بو کہ بگوشِ دل پاسخ شنوی ز ایواں"

۶

پرویز کجا ایدوں و آں تخت زر و افسر،
خشتست بدو بالیں، خاکست بدو بستر،

کو ہمسرِ شیرینش، آں آفتِ جاں پرور،
گوئی بزمیں نالد چوں پاش نہی بہ سر،
«گوید کہ نو از خاکی، ما خاک تو ایم ایدر»
«گامے دو سہ بر ما نہ اشکے دو سہ ہم افشاں»

۷

آتشکدہ شد خاموش، شد نوبہ کلیسا را،
اجلال و شرف افزود آئینِ مسیحا را،
چوں رایتِ احمدؐ خاست، بشکست چلیپا را،
ہر دم روشنے بودست ایں گنبدِ مینا را،
«گوئی کہ نگوں کرد است ایوانِ فلکسا را»
«حکمِ فلکِ گرداں، یا حکمِ فلک گرداں»

۸

ایں دجلہ بدیں جوشش آیا ز چہ مے گرید؟
با درد و خروش ایں رود با ما ز چہ مے گرید؟
گاہے بنہانی، گہ پیدا ز چہ مے گرید؟
بہمن ز چہ مے نالد، دارا ز چہ مے گرید؟
«بر دیدۂ من خندی کاینجا ز چہ مے گرید؟»
«گریند بر آں دیدہ کاینجا نشود گریاں»

۹

آں رخش کہ فغفورش بوسید برغبت سم،
در دشت حوادث شد با راکب و رائض گم،

وآں کاخ کہ بُد رچیدہ پیشش چو صفِ انجم،
دستور و مغ و معبد، شُد خوابگہِ کژدم،
"ایں ہشت ہماں ایواں کز نقشِ رُخِ مردُم"
"خاکِ درِ او بُودے دیوارِ نگارستاں"،

(۱۰)

ایں بارگہِ داد شت، با چشمکِ غیرت بیں،
اندر در و دیوارش از نظرۂ عبرت بیں،
از دستِ فلک ویراں گشتہ شت خسارت بیں،
ایں دست درازی را از منشاءِ فطرت بیں،
"پندار ہماں عہد شت، از دیدۂ فکرت بیں"،
"در سلسلۂ درگہ، در کوکبۂ ایواں"،

(۱۱)

چوں باد سُبک بگذشت اینک زمنِ گیتی،
شُد مسکنِ دیو و دد باغِ عدنِ گیتی،
از خارِ جفا فرسُود ورد و سمنِ گیتی،
کے خرّم و شاد آید بیتُ الحزنِ گیتی،
"آرے، چہ عجب داری کاندر چمنِ گیتی"،
"بوم شت پئے بُلبل، نوحہ شت پئے الحاں"،

(۱۲)

اے خاک! فرو بُردی شاہان و مہاں یکیک،
بنمائے کنوں زیشاں گر ہست نشاں یکیک،

افشُرد بزیرِ پاے ایں چرخِ دواں یکیک،
دارا و جم و خسرا بشمار و بخواں یکیک،
"گفتی کہ کجا رفتند ایں تاجوراں یکیک،"
"زیشاں شکمِ خاک است آبستنِ جاویداں"

(۱۳)

دِل ہیچ نیازاری گر با خِرد و ہوشی،
تا دستت دہد فرصت در خیر و کرم کوشی،
ہر گوئی ستمگر را، اے آنکہ ز نفت جوشی،
البتہ کفن روزے از دستِ اجل پوشی،
"خونِ دلِ شبزن است ایں مے کہ ز رز نوشی،"
"ز آب و گِلِ پرویز است ایں خُم کہ نہد دہقاں"

(۱۴)

دانی کہ سبوئے گیتی آمیختہ با دُزد است،
ہر دم رسد آوازے کاے خواجہ فلاں مُرد است،
آں کیست کہ جانِ خود زیں ورطہ بُروں بُرد است،
گر فربہ و گر لاغر، گر پیلتن و گر خُرد است،
"چندیں تنِ جبّاراں کایں خاک فرو خورد است،"
"ایں گرسنہ چشم آخر ہم سیر نشد زایشاں"

۱۵

فریاد از آں آفات کایّام بر انگیزد!
با جہل در آمیزد، یا عقل در آویزد،

چشمِ من و تو اندر غربالِ فنا بیزد،
در هر نفس از این دیو صد ناله برخیزد،
"از خونِ دلِ طفلاں سُرخاب رُخ آمیزد"
"این زال سفید ابرو، این مام سیه پستان"

(۱۶)

اے داورِ بے منّت بر خلق عنایت کن،
بر تُربتِ نوشیرواں آمرزش و رحمت کن،
اے دل سخنِ مُرده بر زنده تلاوت کن،
"دانش" تو بدیں مردم تعلیم مُروّت کن،
"خاقانی! ازیں درگه دریوزهٔ عبرت کن،"
"تا از درِ تو زیں پس دریوزه کُند خاقاں،"

حُسین دانش

اسپِ ضعیف و شاعرِ ظریف

رُوزے بِبارگاہِ سُلیمانِ روزگار
رفتم کہ قبلہ بہ ازاں آستاں نبود
دیدم بصدرِ مسندِ عزّت فراشتہ
چترِ سعادتے کہ کم از آسماں نبود
بنشستہ بہ صدارتِ ایوانش آصفے

کاندر بسیطِ خاک چو او قدرداں نبُود
دارائے مُلک امیرِ مُبارک رکہ ہرگزش
در لُطف و جُود حاجتِ ہیچ اِمتحاں نبُود
کردم ادا بمدح و ثنابش قصیدۂ
کاں نوعِ دُر بمخزن و دزیاو کاں نبُود
اسپے کرم نمُود رکہ در جنس وحش وطیر
چُوں او ضعیف جانورے در جہاں نبُود
بتہا کشُودمش رکہ بدنداں نظر کنم
چیزے جُز آب جبز نش اندر دہاں نبُود
گُفتم باایں جہاں بزمانِ رکہ آمدی
گُفت آنزماں رکہ عالم وآدم نشاں نبُود
از تار عنکبُوت سفل کردمش بپاے
کش طاقتِ گسستنِ آں ریسماں نبُود
ناگاہش از وزیدنِ بادے کمر شکست
بیچارہ را تحمُّلِ بارِ گراں نبُود

الِقصّہ چُوں براہ عدم رفت عقل گُفت
مارا باایں گیاہِ ضعیف ایں گُماں نبُود

عِصمت اللہ

قطعات

چوں جامۂ چرکین شمرم صحبتِ ناداں
زیرا کہ گراں باشد و تن گرم ندارد
از صحبتِ ناداں بترس نیز بگویم
خویشے کہ توانگر شدہ آزرم ندارد
زیں ہر دو بتر داں تو شہے را کہ بعالم
با خنجرِ خونریز دلِ نرم ندارد
زیں ہر سہ بتر نیز بگویم کہ چہ باشد
پیرے کہ جوانی کند و شرم ندارد

ابنِ یمین

شنیدہ ام کہ بآبِ زر ایں حدیث چو زر
نوشتہ اند بہ ایوانِ کاخِ اسکندر
بمال و ملک جہاں را اگر بقا بودے
ز دیگرے نہ رسیدے بمن ز من بہ دگر
عزیزِ من دو سہ روزے کہ فرصتے داری
چناں بزی کہ چو بیروں روی ازیں کشور
بھر دیار کہ نامت کسے برد بزباں
بجز دعات نہ گویند کہتر و مہتر
پدر کہ جانِ عزیزش بلب رسیدہ چہ گفت
یکے نصیحتِ من گوش کن تو جانِ پدر

بہر دیار کہ در چشمِ خلق خوار شوی
سُبک سفر کن ازانجا برو بجائے دگر
بشہرِ خویش بسے بے قدر بوَد مردُم
بکانِ خویش بسے بے بہا بوَد گوہر
درخت اگر متحرّک شُدے ز جاے بہ جاے
نہ جَورِ آرّہ کشید و نَے جفاے تبر
اگرچہ دوست عزیز است رازِ دل مکشاے
کہ دوست نیز بگوید بہ دوستانِ دگر
بکوش تا بتوانی دِلے بدست آری
کہ در جہاں بہ ازیں نیست ہیچ جانِ پدر

ابنِ یمین

دلا بارِ جہاں بر گردنِ جاں
منہ چنداں کہ چندانے نیرزد
مجو زینت ز یاقُوت و زمُرّد
کہ اینہا کندنِ کانے نیرزد
طعامِ چرب و شیرینِ سلاطیں
جوابے تلخ دربانے نیرزد
بکُنجِ بندگی آزاد بنشیں
کہ ملکِ مصر زندانے نیرزد
مرا خیزد ز بحرِ دل گہرہا
کہ ہر یک زاں کم از جانے نیرزد

ولے با ہمتِ اصحابِ دولت
بقیمت گوہرِ کانے نیرزد
دریغ ابنِ یمیں جائے کہ آنجا
دو صد دانا بنادانے نیرزد
ابنِ یمین

باخرد گفتم اے مُدبرِ کار
کس بدانش چو تو نشاں ندہند
چیست حکمت کہ از خزانۂ غیب
قُوتِ یک شب بہ نیکواں ندہند
بخسیساں دہند نعمت و ناز
اہلِ دل را امانِ جاں ندہند
آنچہ با حاسدانِ سفلہ دہند
با بزرگانِ خُردہ داں ندہند
گنجِ قارُوں دہند دُوناں را
با ہُنر پیشہ نیم ناں ندہند
کج رہاں را دہند خرمن ہا
برگِ کاہے براستاں ندہند
مگساں را دہند شکّر و قند
با ہُمائے جُز استخواں ندہند
عقل گفت ایں حدیث نشنیدی
ہر کرا ایں دہند آں ندہند ابنِ یمین

شبے بازے بہ بازے گفت در دشت
کہ تا کے کوہ و صحرا پیمُواں گفت
بیا تا سُوے شہر آریم پرواز
کہ با شہزادگاں باشیم دمساز
بشبہا شمع کافوری گُدازیم
بروزاں با شہاں نخچیر بازیم
جوابش داد آن باز نکو رائے
کہ اے نادانِ دُوں ہمّت سراپائے
تمامِ عمُر اگر در کوہساراں
جفاے برف بینی و جورِ باراں
کشی در ہر نفس صد گُونہ خواری
ز چنگالِ عقابانِ شکاری
بسے بہتر کہ در تختِ زر اندُود
دمے محکومِ حُکمِ دیگرے بُود

جنّتی

خانۂ را نقش مے کردند نقاشانِ چین
بشنو ایں معنے کزیں بہتر حدیثے نشنوی
اوستادے نیمہ را کرد ہمچوں آئینہ
نیمۂ را اوستادے کرد نقشِ مانوی
تا ہر آں نقشے کہ حاصل باشد اندر نیمۂ
بینی اندر نیمۂ دیگر چو اندر وے روی

اے برادر خویشتن را خانۂ داں ہمچناں
ہم بہ سقفِ نیک عالی ہم بہ بنیادِ قوی
تا اگر آں نیمۂ پُر نقش نتوانی شدن
جہد میکن تا مگر آں نیمۂ دیگر شوی

انوری

در شب تاریک دیدم پادشاہے را براہ
کو بہر یک گام صد تحسین نمودے ماہ را
گفتمش گر مہ نباشد شہریارا گو مباش
گو برفروزند شمعے تا بہ بینی راہ را
گفت آنی نکو گفتی و لے ترسم سپاہ
زیں عمل در پردۂ دِل راہ دہند اکراہ را
ماہ را تحسین کنم زاںرو کہ بے اکراہِ خلق
ہم گدا را رہ نماید نیم شب ہم شاہ را

قاآنی

صاحبدلے بمدرسہ آمد ز خانقاہ
بشکست عہد صُحبت اہلِ طریق را
گفتم میانِ عالم و عابد چہ فرق بُود
تا اختیار کردی ازاں ایں فریق را
گفت :- آں گلیم خویش بدر میبرد ز موج
ویں جہد میکند کہ بگیرد غریق را

سعدی

قدر مردم سفر پدید کند
خانۂ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندروں بود گوہر
کس چہ داند کہ قیمتش چند است

ادیب صابر

بر لوحِ جاں نوشتہ ام از گفتۂ پدر
روزِ ازل کہ تربتِ او باد عنبریں
کاے طفل اگر بصحبتِ افتادۂ رسی
شوخی مکن بچشمِ حقارت در او مبیں
گر در جہاں دلے ز تو خرّم نمے شود
بارے چناں مکن کہ شود خاطرے حزیں
بر شبر ازاں شدند بزرگانِ دیں سوار
کاہستہ تر ز مور گزشتند بر زمیں

عماد فقیہ

درختے کہ تلخ است اورا سرشت
گرش بر نشانی بباغِ بہشت
ور از جوئے خلدش بہنگام آب
بہ بیخ انگبیں ریزی و شہدِ ناب
سرانجام گوہر ببار آورد
ہماں میوۂ تلخ بار آورد

فردوسی

اگر بَیضۂ زاغ ظلمت سرِشت
نہی زیرِ طاؤسِ باغِ بہشت
بہنگام آں بَیضہ پروردنش
ز انجیر جنّت دِہی ارزنش
دِہی آبش از چشمۂ سلسبیل
بداں بَیضہ گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچۂ زاغ زاغ
برد رنج بیہودہ طاؤسِ باغ

ہاتفی

قرنہا باید کہ تا یک کودک از لُطفِ طبع
عاقِلے کامِل شوَد یا فاضِلے صاحِب سخن
سالہا باید کہ تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشاں یا عقیق اندر یمن
ماہہا باید کہ تا یک مُشت پشم از پشتِ میش
صوُفئ را خِرقہ گردد یا حمارے را رسن
ہفتہ ہا باید کہ تا یک پنبۂ از آب و گِل
شاہدے را حُلّہ گردد یا شہیدے را کفن
روزہا باید کشیدن اِنتظار بے شمار
تا کہ در جوفِ صدف باراں شوَد دُرِّ عدن

صدق و اخلاص درست باید و عمرِ دراز
تا قرینِ حق شود صاحب قرانے در قرن
با دو قبلہ در رہِ توحید نتواں رفت راست
یا رضائے دوست باید یا ہوائے خویشتن

سنائیؔ

شنیدم کرمکِ شب تاب میگفت
نہ آں مورم کہ کس نالد ز نیشم
تواں بے منّتِ بیگانگاں سوخت
نہ پنداری کہ من پروانہ کیشم
اگر شب تیرہ تر از چشمِ آہوست
خود افروزم چراغِ راہِ خویشم

اقبالؔ

فرہنگ

صفحہ	الفاظ و معانی
۱	متوسط القامت۔ میانہ قد +
۲	دوریک کسے گرفتہ اند۔ کسی شخص کے گرد اگرد جمع ہیں +
	بلند۔ لمبا +
	آواز خوان۔ گویا۔ پیشہ ور +
	اوپرا۔ مقام جہاں راگ کے ذریعے قصہ کو بیان کیا جائے۔ Cpera Musical Drama
	تیاٹر۔ تماشہ گھر۔ Theatre کا مفرس +
	بلیطہ۔ ٹکٹ TioKet
	حدقہ۔ حلقۂ چشم۔ خانۂ چشم +
۳	سرتا پا توے گیسۂ
	سیاہے مے بندند۔ عورتوں سے مراد ہے۔ جو سرتا پا برقعہ پہنتی ہیں +
	روزنہ۔ سوراخ +
	روضہ خوانی۔ مرثیہ خوانی۔ مجالس روضہ۔ مجالس عزا +
	تک تک۔ اکیلے +
	ہمینکہ باہم جمع مے شوند غلغلۂ غریبے را مے افتد۔ عورتیں جب باہم ملتی ہیں تو فوراً گفتگو شروع ہو جاتی ہے اور سب ایک ہی وقت بولتی ہیں +
	دستہ۔ قسم +

صفحہ	الفاظ و معانی
	زرد کلاہ ہا - مزدوری پیشہ اور دیہاتی لوگ + **Labouring class**
	سفید کلاہ ہا - تجارت پیشہ و زراعت پیشہ لوگ +
	سیاہ کلاہ ہا - اہلکاران - حکّام - عمّال +
۴	نوکر باب - خدمت گار حکومت (باب بمعنی دروازہ) سرکاری ملازم +
	تملک - ملکیّت +
	گت ولیش - شہد کی مکھیوں کا چھتّہ +
	لانہ - بھڑوں کا چھتہ گھونسلا یہاں خانہ و لانہ مترادف ہیں یعنی گھر بار +
	چکی - بیع چک - بیعنامہ +
	وار و تدار - اثاثہ +
	عوض - عزت +
	ناموس - حرمت +
۵	تبارے - عدد - لوگ - یار +
	آجر - خشت پختہ +
	گیرمی آورند - (گیر آوردن = حاصل کرنا) +
	مناری - منارہ کی طرح +
	لکلک - ایک آبی پرندہ ہے جو سانپ اور مچھلی کا شکار کرتا ہے - (لانہ لکلک - لکلک کا گھونسلا) +
	محرمانہ - پوشیدہ طور پر +
	معیوب - زخمی ہو جائے یا چوٹ لگ جائے +
	کہنہ - پرانے کپڑے کا کپڑا +
۶	اُلاغ - گدھا +
	قاطر - خچر +
	کفنہا بگردن انداختہ خون جاری می شود - ماہ محرم کے ماتم کی طرف اشارہ ہے جو

صفحہ	الفاظ و معنی
	تلواروں سے کیا جاتا ہے ✢
	دلم می خواست بفہم شغل و کار چیست - میرا دل چاہتا تھا - کہ میری سمجھ میں یہ بات آجائے کہ ان لوگوں کا شغل کیا ہے ✢
۷	رشوہ - رشوت - مصنّف ایران کے حکام کی رشوت ستانی کی طرف اشارہ کرتا ہے ✢
	زیر سبیل در کردم - مونچھ کے نیچے دیا گیا - (محاورہ ہے) ✢
	دستگیر شدن - حاصل ہونا - قابو میں آنا ✢
	بیخود گفتن - سوچ سمجھ کے نہ کہنا ✢
	صنعت مزبور - مذکورہ بالا صنعت ✢
	انگشت شست و

صفحہ	الفاظ و معنی
	سبّابہ - انگوٹھا اور اس کے پاس کی اُنگلی ✢
	مدخلیّت - داخلہ یا دخل ✢
	ریگھاے گردے - تسبیح کی طرف اشارہ ہے یعنی یہ لوگ بظاہر تسبیح خواں اور بباطن لوگوں کا مال اڑاتے ہیں - ع بر زباں تسبیح در دل گاؤ خر
	ادارات دولتی - گورنمنٹ کے محکمے ✢
	مرکز - دار السلطنت ✢
	ولایات - صوبے ✢
	الایات - جمع ایالت - سرکاری - حکومت - یہاں مراد علاقوں سے ہے ✢
	فراموش خانہ - فری میسن ✢
	عوض کند - بدل دے ✢
	کلب الدولہ و مقراض السلطنت - حکام کا مذاق اڑاتا ہے - پہلے کے معنی

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	سلطنت کا گنا اور دوسرے کے معنی سلطنت کی قینچی +		رومان - ناول +
	مواد - جمع مادہ - ہر چیز کی اصل - یہاں قاعدہ مراد ہے +	۱۰	بیچیزے - بغیر کسی چیز کے - مفلس - کنگال +
	نظامنامہ - فوجی ضوابط - یہاں مراد قواعد انجمن +		فرقۂ عسکریّہ - فوجی محکمہ +
	فیلسوفِ انگلیسی - جان سٹوارٹ مل سے مراد ہے - جس نے فلسفہ افادت پر کتاب لکھی ہے +		سفرہ - دسترخوان +
۹	سراغ میکنند - معلوم کرتے ہیں +		تغیّر و تبدل نیافتہ - بدلا نہ گیا تھا +
	مامورین - کام کرنے والے عہدہ دارانِ متعینہ +		اشتہایش - اس کی بھوک +
	بہر وسیلہ ہست نمی گزارند در پیش کسے پولے جمع شود - ہر ذریعہ سے یہ کوشش کرتے ہیں کہ روپیہ کسی کے پاس جمع نہ ہونے پائے +		فرسنگہا - کوسوں - ایک فرسخ چھ ہزار گز کا ہوتا ہے - تین میل سے زیادہ چار میل سے کچھ کم +
			البسۂ فاخرہ - شاندار کپڑے +
			سائر لوازمات - جملہ ضروری اسباب +
		۱۱	مستغرق الماس - الماس میں ڈوبی ہوئی - جواہرات میں غرق - سرتاپا جواہرات سے لدی ہوئی +
			تزئینات - جمع تزئین زیبائشی چیزیں - آرائش کے سامان +

صفحہ	الفاظ و معنی
	تفکّرات - جمع تفکّر - فکر و غم +
	بے غایات - بے حد - بے شمار +
	غم و کدر - غم و اندوہ
	ہیجان - جوش میں آنا +
	اجرائے رسم عروسی است - رسوماتِ شادی پوری ہونگی - شادی ہوگی +
	رجا - امید +
	مادام - میڈم کا مفرس + Madam
	اسف خوانی - افسوس +
۱۲	مجلس شور و سرور - خوشی کی مجلس جلسۂ خوشی +
	نہایت - آخرکار +
	ایں یک راہیچ بخاطر نمے آری - اس بات کا بالکل خیال نہ کرنا + یک (محل استعمال ملاحظہ ہو) +
۱۳	گوہر آسا - موتی جیسے +
	جبر نفس نمودہ - ضبط کرکے +
	ستر - چھپانا +
	عرض وجود نمایم - اپنا آپ جتلاؤں - اپنی حیثیت +
	مقتدر - طاقت یا قدرت رکھنے والا - قابل - قادر +
	طلا - سونا - اشرفی +
	قلباً - دل سے +
	متوسطانہ اجرا می نمود - اوسط طریقہ سے لگایا یا بنایا +
	متردّدانہ - تردّد اور شک سے +
	فرانک - سکّہ (Frank) فرانس کا ایک نقدئی سکّہ +
	تفنگ شکاری - شکار کھیلنے والی بندوق +
	موفق - توفیق دیا گیا +

صفحہ	الفاظ و معانی
	حفظ نمودہ بود - جمع رکھے ہوئے تھے ٭
	قماش - جامۂ ابریشمی ٭
	میتنے - مضبوط ٭
	بوسۂ تشکرے - شکریہ کے طور پر بوسہ لینا ٭
	صورت بندی - آراستہ کرنا ٭
	لوازم - جمع لازمہ ٭
	ورُود - نازل ہونا ٭
	تقرب - نزدیکی ٭
۱۵	اکمال نمودہ - تکمیل کو پہنچا کر - پہن کر ٭
	آلات سرود - باجے ٭
	عاری - بے زیور ٭
	بنظر خوردن - نظر آنا ٭
۱۶	فروسنتیر - ایک عورت کا نام ہے ٭
	جواہرانیکہ - جمع الجمع ٭
	فریاد - اس جگہ مطلق صدا ہے ٭
	کرّہ - گولی ٭
	نظرے گردانید - نظر دوڑائی ٭
	یگاں یگاں - ایک ایک کو ٭
	قطئ مخملیں - مخملی ڈبیا ٭
	برخورد - اٹھا لیا - چن لیا ٭
۱۷	علاوہ - اضافہ - زیادتی -
	والہ - شیدا ٭
	محفظہ - یادداشت جس پر گردن بند الماس کے کوائف یعنی کہاں سے خریدا گیا - اور دانوں کی تعداد وغیرہ درج رہتی ہے ٭
	جلب - کھینچنا ٭
	ظریف - حسین و نازک اندام ٭
۱۸	تقدیم نماید - درخواست کرے (مغرب میں رقص کے لئے مرد عورتوں سے درخواست کرتے ہیں) ٭
	تا آنکہ وقت پراگندہ گئے

صفحہ	الفاظ و معانی
	ورزند - یہاں تک کہ لوگوں کے درہم برہم ہونے کا وقت قریب آیا - یعنی رخصت ہونے لگے *
	عزیمت - ارادہ *
	بالاپوش - برقع *
	برخوردند - یافتند *
	توقف ورزید - ٹھہرا - کھڑا ہوا *
۱۹	اوتاق - کمرہ *
	منصوب بود - نصب تھا *
	کشیدنِ لباس - لباس اتارنا *
	عاریتی - مانگا ہوا *
	خروج - باہر نکلنا *
۲۰	نظارت ضبطہ - پولیس کا محکمہ *
	اخبار نمودند - اطلاع دی *
	بلیّہ - آفت *

صفحہ	الفاظ و معانی
	ناگہ ظہور - دفعتاً ظاہر ہونے والی مصیبت - ناگہانی مصیبت *
	تذکرہ - چٹھی *
	تعمیر - مرمت *
	اعادہ - لوٹانا *
	مرور - گزرنا *
	ساق - ڈنٹھل - پھول کی ڈنڈی *
	نظیرۂ - اس کی مثال *
	فرو آوردند - جمع کئے *
	نیاز آوردند - منّت کی *
	بالغ نمے شد - نہیں پہنچتا تھا *
	تدارک بکند - تدارک کرے - انتظام کرے - پورا کرے *
۲۲	سودہا - جمع سود - نفع جو روپیہ قرض لینے پر ادا کرنا پڑتا ہے *
	فاحش - زیادہ - حد سے

صفحہ	الفاظ و معانی
	گزرا ہؤا ٭
	سندہا بر خود نوشتند انہوں نے باہم دستاویزات لکھیں Bonds ٭
	قروض - جمع قرض ٭
	بچشم گرفتند - قبول کر لیا ٭
	تاوان - جرمانہ - عوض ٭
	درک - پانا - معلوم کرنا ٭
	خدمت بیتیہ - گھر کا کام کاج ٭
	آتش پزی - باورچی خانہ کا کام - کھانے پکانے کا کام ٭
	صافی ہا و لتہ ہا - چھاننے اور صاف کرنے کے کپڑے ٭
	شاقہ - سخت محنت ٭
	مالوف - عادی - خوگر ٭
	درجۂ زینہ - سیڑھی ٭
	نفس راست می نمود

صفحہ	الفاظ و معانی
	دم لیتی تھی ٭
	البسہ - بمعنی واحد ٭
	سبد - ٹوکری ٭
	مجادلہ - جھگڑا ٭
۲۴	کسب تنفس - ہوا خوری
	گردش می نمود - سیر کرتی پھرتی تھی ٭
	رہگزر - اس وجہ سے ٭
	بے قیدانہ - بلا تکلف ٭
	لاابالیانہ - لاپروائی سے ٭
۲۶	چونکہ - ملاحظہ ہو چونکہ کا استعمال بمعنی کیونکہ ٭
	اسامی - جمع اسم ٭
	کرمانشاہ - جگہ کا نام ہے ٭
	کلانتر علی - ذیلدار ٭
	کدخدا علی - نمبردار ٭
	پیش خدمت - اردلی یا ملازم ٭
	بدنگزرد بشاہزادہ - شاہزادے کو تکلیف نہ ہو ٭

صفحہ	الفاظ و معانی
۲۸	ظلّ رافت - سایۂ مہربانی +
	امتنان - ممنون ہونا +
	بچّہا = بچّہ ہا - اے حرف ندا محذوف یعنی اے بچّو (ہمارے ہاں آج کل کہتے ہیں "کوئی ہے" +
	پسرہ - بچّہ +
۲۹	دولت و مداخل - روپیہ پیسہ اور آمدنی +
	شوخی نیست - معمولی بات نہیں ہے +
	کشاکش تیول - جاگیر کا جھگڑا +
	رود خورد رسوم دارم - سرکاری محصولات کی بھرمار رہتی ہے +
۳۱	ما چائے پُر رنگ میل مے کنم - ہم زیادہ رنگدار (تیز) چائے پیتے ہیں +
	لبسر فنجان - پیالی کے مُنہ تک یعنی پیالی بھر کر
	عجب نارجیل قشنگ و ملوس است - ناریل کا بنا ہؤو حقّہ بہت خوبصورت اور عمدہ ہوتا ہے +
	سرفہ دان - اُگالدان +
۳۰	ایرج مرزا مرخص است - ایرج مرزا کو اجازت ہے +
	جیرہ - روزانہ یا ماہواری راشن یا اس کے دام +
	مداخلہاے کرمانشاہان = خراج شہریانِ کرمانشاہ (باشندگان کرمانشاہ) شہر کی آمدنی یا محصول +
	چشم بپوشیم - نہ خریدیں +
	شرح حال - حالت یا کیفیت +
	سوقات - تحفہ یا نذرانہ +
	حالا - اب یا اس وقت سے +
	عجب گیر افتادیم - عجیب

صفحہ	الفاظ و معانی
	کشمکش میں مبتلا ہیں عجیب مصیبت میں پڑ گئے +
	شوخی شوخی - مذاق یا دل لگی +
	سفیہ - کمینہ +
	سنقر و بلوکات - شہروں کے نام +
۳۳	میان مردم اوضاع از برائش بچینی - لوگوں میں اس کے ساتھ مذاق کریگا +
	صرافتہا - خیالات +
	پشت سرش را بیاورید اس پر عمل کرنا +
	بازیہا بسرش در بیاوریم کہ نقل مجالس بشود - ہم اس کے ساتھ وہ کرینگے کہ لوگوں میں اس کا چرچا ہوگا +
۳۴	بالا بانچیہا - بڑے ڈھول بجانے والے +
	موزیکانچیہا - باجہ یا بینڈ

صفحہ	الفاظ و معانی
	بجانے والے +
	عصری - سہ پہر کے وقت +
	پیش فنگ میزنند - فوجی سلام دینا (پیش فنگ دادن - فوجی سلام دینا) توپوں کی سلامی +
۳۵	بار و بنہ - ساز و سامان +
	صدو - فکر - خیال +
	افساد - لڑائی یا جھگڑا +
	مسامحات جمع مسام +
	یک پارچہ خونست - ایک خون کا ٹکڑا ہے - یعنی مجھے بڑا رنج ہے +
۳۶	بیعرضگی - بے ہمتی +
	دق کش شدہ - تنگ آ کر +
	از جمیع جہات - ہر لحاظ سے +
	ملاحظہ از رعیّت - رعیّت کا لحاظ +
	میرغضب - جلاّد +

صفحہ	الفاظ و معانی
۳۷	درس دادن ـ سبق دینا یا مزا چکھانا ❖
	معرفی می نماید ـ روشناسی یا تعارف کراتا ہے ❖
۳۸	پیشواز ـ استقبال ❖
	خدماتِ دیوانی ـ سرکاری نوکری ❖
	قربانئے ـ جمع قربانی ❖
	منظم نمے آید ـ انتظام ٹھیک نہیں معلوم ہوتا ❖
۳۹	اغماض ـ درگزر کرنا ـ چشم پوشی ❖
	اشکال ندارد ـ مشکل نہیں ہے ❖
	بدبازی ـ شامت بد ❖
	انگار میکنی ـ تو جان لے ❖
	سفاہت تماشا کنید ـ حماقت دیکھو یا کمینہ پن دیکھو ❖
	فحش محش ـ بیہودہ بکنا بُرا بھلا کہنا ❖
۴۰	آدم طناب بیندازد ـ لوگوں کو پھانسی دیدے
	(طناب انداختن گلے میں شال کی پھانسی ڈالنا ❖
	سوزمانیہا ـ سوزمانی ایران کے صحرانشین لوگوں کا ایک فرقہ ہے ـ جو زن و مرد مل کر گاتے اور ناچتے ہیں ❖
۴۲	عوارض ـ ٹیکس ❖
	یکسر می رود ـ فوراً چلا جاتا ہے ❖
	شر و شلتاق ـ لوٹ مار ❖
	خوب میزند و خوب می خواند ـ خوب گاتا بجاتا ہے ❖
۴۳	خان عمو درست شق کردہ ـ خان عمو اچھی طرح مائل ہو کر ❖
	یار و ہل ـ دوست یا ساتھی ❖
	سرفہ بکن ـ کھانس ❖
	حیاط ـ صحن ـ آنگن ❖

صفحہ	الفاظ و معانی
۴۴	قلیانِ چرس چاق کنید - چرس کا حقہ درست کرو ÷
	رخت - اسباب - سامان ÷
	توے - بمعنی دریا اندر (ہیں) یہ بول چال کا لفظ ہے ÷
	چوبہاے کلفت - موٹی لکڑیاں - لکڑی کے ڈنڈے ÷
	طرپ طرپ - دھڑ دھڑ کی آواز (اسم صوت ہے لکڑیوں کے پڑنے کی) ÷
۴۵	دزدی دغلی - چوری چکاری ÷
	یک سفیدی می بیند - ایک سفید چیز دیکھتا ہے ÷
۴۶	جا ہم دارد - درست یہی ہے - ہے بھی اسی طرح ÷
	اخلال می کند - مداخلت کرتا ہے - یا رکاوٹ ڈالتا ہے ÷
۴۷	تغلّب - دھوکہ ÷
۴۸	پا میشود - کھڑا ہوتا ہے (پا شدن - کھڑا ہونا)
	عیب ندارد - کچھ مضائقہ نہیں ہے ÷
۴۹	بزمین نماند - بقایا ہیں نہ رہے ÷
	احضار میکند - بلاتا ہے
	ریشخند نماید - مذاق کرتا ہے ÷
۵۰	الواط - بدمعاش یا گنڈے
	کفش کن (جوتی اتارنے کی جگہ، جس پر جوتی اتاری جاتی اور صاف کی جاتی ہے ÷
	خلا - پائخانہ ÷
	دخیلم - مجھے پناہ دے - دخیل بمعنی پناہ - یعنی مرا امان بدہ ÷
	اقسارہا - باگڑ وریں ÷
۵۲	گلگشت کنندہ بشود - یہ یہاں سے جاتا رہے ÷
۵۳	کسانِ کلانتر - نمبردار

صفحہ	الفاظ و معانی
	کے آدمی ✤
	بنخو نخواہی خواہند آمد - قتل کے لئے آئینگے ✤
	مرتعش شدہ - کانپ کر ✤
	ورطہ - بھنور مصیبت ✤
	چاقچور - بنیان اور پاجامہ (عورتیں اکثر پہنا کرتی ہیں) چاق شور بھی کہتے ہیں ✤
۵۵	کالسکہ - گاڑی ✤
	بلد - واقف ✤
	دہات عرض راہ - جو گاؤں کے راستے پر واقع ہوں ✤
	یگاں یگاں - ایک ایک ✤
	معطل - ٹھہرانا - روکنا ✤
۵۶	منزل کنیم بہتر است جدید طرز تحریر ہے یعنی کدام جا منزل کردن بہتر است ✤
	در اول شہر - شہر کے شروع میں - شہر میں

صفحہ	الفاظ و معانی
	داخل ہوتے ہی ✤
	راحت شدن - با راحت شدن (جدید طرز تحریر ✤
	اطاق - کمرہ ✤
	قران - سکّہ ✤
	شام - رات کا کھانا - محاورہ میں کہتے ہیں - شام حاضر است - چاشت حاضر است ✤
	چلو یا پلو - پلو - گوشت والا اور چلو بغیر گوشت کے پلاؤ ہوتا ہے ✤
	آشپز خانہ - باورچی خانہ ✤
	جوجہ - چوزہ ✤
	صحبت کردیم - مل کر بیٹھے ✤
۵۷	نغمۂ ناہار - صبح کا ناشتہ ✤
	میکروبہا - جراثیم ✤ Microses
	ناخوشی - بیماری ✤

صفحہ	الفاظ و معانی
۵۸	حصیر - چٹائی +
	جوامع - جمع جامع - مراد جامع مسجد سے ہے - جہاں تمام شہر کے لوگ نمازِ جمعہ جمع ہو کر پڑھتے ہیں +
	روائحِ طیّبہ - عمدہ خوشبوئیں +
	دستمال - تولیہ Towel
	پہن کردہ - بچھا کر +
۵۹	توے مدرسہ - اندرونِ مدرسہ +
	منفرداً - علیحدہ علیحدہ +
	پادشاہانِ صفویہ - صفوی خاندان کے بادشاہ جو ایران میں حکمران تھے +
	سکوے - چبوترہ +
	دعوے - خواہش - جھگڑا +
	مسح - وضو کا ایک حصّہ ہے - جس میں پانی سے تر انگلیاں سر پر اور بعض حالتوں میں پاؤں پر پھیرتے ہیں +
۶۰	دادزدن - شور مچانا +
	تبعیت - حکم ماننا - پیروی +
۶۱	ہی - پے بہ پے +
	لابہ - خوشامد +
	موارد - جمع مورد کی - یہاں معنی معاملات +
	حلّال - بہت حل کرنے والا +
	یواشکی - آہستگی سے +
	طرف - جانب - وقت +
	بفرمائید (تشریف رکھئے) +
	حرکت - ہلنا - چلنا +
	دم - کنارہ +
	پیشواز - استقبال +
	از ہر طرف صحبت درگرفت - چاروں طرف گفتگو ہونے لگی +
۶۳	مستمعین - سُننے والے

صفحہ	الفاظ و معنی
	حاضرین ✣
	بارک اللہ - اللہ برکت
	دے (جملہ دعائیہ) ✣
	احسنت - شاباش -
	آفرین (کلمۂ تحسین) ✣
	بذل بیشود - کہے جاتے
	ہیں - بولے جاتے ہیں ✣
	بہ بہ - مرحبا! واہ وا!
	کساد - غیر مروج ✣
٦٤	زغال - پتھر کا کوئلہ ✣
	گرد و گاج - اطراف ✣
	دستگاہ - کارخانہ ✣
	پہن کن - وسعت دے ✣
	چقندر - چقندر ایک
	قسم کا پھل جس سے
	شکر بنائی جاتی ہے ✣
	بِہِل - چھوڑو ✣
٦٥	سمرکن - سمرقند ✣
	Samarkand
٦٦	در تمام شعبات ادارۂ
	ملک - ملکی محکمہ جات
	کے تمام صیغوں میں ✣

صفحہ	الفاظ و معنی
	متداولہ - مروّج ✣
٦٨	گشت و گزار - چلنا -
	پھرنا - مٹرگشت ✣
	حین - ہنگام - وقت ✣
	اذکار و اوراد - جمع
	ذکر و ورد - اسمائے الٰہی
	بعض دعاؤں کو بار بار
	بطور عبادت پڑھنا ✣
	مولام - مولائے من ✣
	جعبہ - ترکش - تیردان ✣
	حلوہ، حلوا مار کرزہ
	کرزۂ مار - بے معنی
	الفاظ جو عموماً منتر جنتر
	میں مستعمل ہوتے ہیں ✣
	صوتِ جلی - بلند
	آواز ✣
	ہئے - متواتر - پیہم ✣
	نیم شاہی - ٢٥ دینار یا
	٥ غاز کا ایک سکہ ✣
	یک شاہی = ٥٠ دینار
	یا ٥ غاز کا ایک سکّہ ✣
	حلقہ - گھیرا - مجلس ✣

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	قران - ایک سکہ جو ۱۰۰۰۰ دینار کے مساوی ہوتا ہے +		اردو میں تکلیف مشکل یا دکھ کے معنوں میں مستعمل ہے +
۷۰	عباسی - ایک سکہ جو ۴ شاہی کے برابر ہوتا ہے +		سہل است - ان الفاظ کو متن سے خارج کر دیا ہے +
	قوطیہا - ٹین کے ڈبے +		بویژہ - خصوصاً +
	بروہیم منزل - گھر چلیں +	۷۳	تکایا - جمع تکیہ +
۷۱	طرف غروب - غروب کے قریب +		زنجیر می زنند - زنجیروں سے ماتم کرتے ہیں +
	خود میدانی برو - محاورہ ہے - ہماری زبان میں کہتے ہیں - اچھی بات ہے +		مرور - گزرنا +
۷۲	دعوے - جھگڑا +		روضہ خوانی - حالات کربلا کو بیان کرنا +
	دکاکین - جمع دکان +		رخصتم فرما - مجھے اجازت دے +
	خود داری نمے کنند - نہیں رُکتے (جدید محاورہ ہے) +		ناملائمات - خرابیاں +
	مجہول المعنی - نا معلوم معنی والے +		متعفن - بُودار +
	تکلیف - فرض - کام -		تمیز - سمجھ +
			کندہ - اتار کر +
		۷۵	بایما - اشارۃً +
			سبیل - مونچھ +
			چپوق - پائپ +

صفحہ	الفاظ و معانی
	غلیان - حقّہ ✣
	دلاک - حجام ✣
	کیسہ و صابون کشیدہ حمام میں کیسہ و صابون سے بدن مل کر ✣
۷۶	وطن داری - وطن پرستی محبتِ وطن ✣
۷۷	در خور - لائق - سزاوار ✣
	حصّہ نظم
	موش و گربہ
۷۹	اس نظم کے قافیہ میں آخری حرف الف زاید ہے رزقکم فی السّماء حقانا پہلا جزو قرآن مجید کی آیت ہے - لفظ حقّانا علحٰدہ ہے اس کے معنی ہیں بے شک تمہارا رزق آسمان میں ہے - آسمان سے مراد بادل ہیں جن کے برسنے سے رزق پیدا

صفحہ	الفاظ و معانی
	ہے ✣
	کاہاں - جمع کاہ خلاف قیاس ✣
	سوہان - ریتی جس سے لوہا رگڑتے ہیں ✣
	مژدگاں - خوشخبریاں ✣
	تائب - توبہ کرنے والا ✣
	کدخدا - گھر کا سردار رئیس ✣
	الوان - قسم قسم کے ✣
	سکندر و دیوجانس کلبی
۹۶	مغاک - گڑھا - زمین نشیب ✣
	پیر از سرِ وقت خود نشد دور - بڈھا اپنے خیال میں بیٹھا رہا اور سکندر کی طرف توجہ نہ کی ✣
۹۷	با من چہ برابری کنی تو چوں بندۂ بندہ منی تو تو میری برابری کیا کرتا

صفحہ	الفاظ و معانی
	ہے جبکہ تو میرے غلاموں کا غلام ہے - یعنی حرص و آز میرے مطیع اور تو اُن کا مطیع ہے +
	شبلی و مور
	حانوت - دوکان +
	انبان - تھیلا - بوری +
	فردوسی - شاعر جو شاہنامہ کا مصنف ہے +
۹۸	مور - چیونٹی +
	خود بینیٔ عقاب
	ققنس - ایک فرضی پرند جس کی آواز سے علم موسیقی حکما نے نکالا ہے اس کی عمر ہزار سال کی ہوتی ہے - اس کی مادہ نہیں ہوتی - مرنے کے وقت بہت ساری لکڑیاں جمع کر کے ان کے اندر بیٹھتا ہے - اور

صفحہ	الفاظ و معانی
	دیپک راگ سے لکڑیوں میں آگ لگ جاتی ہے اور وہ جل جاتا ہے +
	سیمرغ - ایک فرضی جانور کا نام ہے +
	عنقا - ایک فرضی جانور +
۱۰۰	کز عالم علویش بہ سفلیش فرو کاست - جس نے اس کو عالم بالا سے نیچے گرا دیا +
۱۰۱	لانہ - بھڑوں کا چھتہ +
	دخمۂ شاپور
	دخمہ - آتش پرستوں کی قبر جو تہ خانے کی شکل کی ہوتی ہے +
۱۰۳	ابا - الف زاید ہے بر سے ابر - اسما و افعال میں ایسا کرتے ہیں سکندر سے اسکندر گفت سے گفتہ +
	اندرز - نصیحت +

صفحہ	الفاظ و معنی
	پور زاد - مرکب توصیفی شریف بیٹا ٭
	پند نامۂ نوشیروان
	گنبدِ گوز پشت - مراد از آسمان ٭
۱۰۴	بار - دخل ٭
	بود بر رہ کیش اہرمنی شیطان کے مذہب پر ہوتا ہے - کیش مذہب اہرمن یا اہرمن یزداں کی ضد - آتش پرست دو خدا مانتے ہیں - یزداں - نیکی کا خدا - اہرمن - بدی کا ٭
	کبست - اندرائن جیسی ایک کڑوی گھاس ہوتی ہے - زہر قاتل ٭
	مردا - الف عظمت کا ہے ٭
	اوے - یا زاید ہے ٭
۱۰۵	بذل کردن - خرچ کرنا - کام لینا ٭
	فروباش - علحدہ ہو ٭
	باد
۱۰۶	حُلل - جمع حلّہ معنی خط دار چادر ٭
	پُرصور - یعنی پُر از صور - تصویروں سے پُر ٭
	نہیب - خوف - دہشت ٭
	گوئی زمانہ کہ نہ فرسائی از قدم ٭ گوئی ستارہ کہ نیاسائی از سفر - گویا تو ایک زمانہ ہے کہ چلتا رہتا ہے - یا ایک ستارہ ہے کہ گردش میں رہتا ہے ٭
	بے جسم جاے گیری و بے جاں نفس شمار - بے دست نقشبندی و بے پاے رہ سپر - تو بغیر جسم کے جگہ

صفحہ	الفاظ و معانی
	گھیرتی ہے اور بغیر جان کے سانس لیتی ہے بغیر ہاتھ کے نقاشی کرتی ہے اور بغیر پاؤں کے راستہ چلتی ہے ٭
	مقر - ٹھہرنے کی جگہ - قرار ٭
	بیجادہ - یاقوت - سُرخ رنگ - جواہرات کی قسم سے ہے ٭
	پیروزہ - فیروزہ - سبز رنگ ٭
	خضر - شاخ سبز - سبزہ ٭
	ابر
۱۰۸	لون - رنگ ٭
	آبستن - حاملہ - یہ لفظ مصدر کی وضع کا ہے - لیکن مصدر نہیں ہے ٭
	بالادن - اونچا مٹکا ٭
	شبہ دیدار - دیکھنے ہیں

صفحہ	الفاظ و معانی
	رات جیسا یعنی کالا ٭
	ہم برزن - ہم کوچہ ہمسایہ ٭
	آب
۱۰۹	جرم - تن - جسم ٭
	سُبک قیمت - ہلکی قیمت والا ٭
	روا - جائز ٭
	با چشمِ عاشقان و رخ دلبران قریں ٭
	وز چشمِ سفلہ گان و رخ مفلساں جُدا ٭
	عاشقوں کی آنکھ اور معشوقوں کے چہرے کے ساتھ - نالائقوں کی آنکھ اور مفلسوں کے چہرے سے جدا ہے - رخ دلبراں اور رُخ مفلساں کے ساتھ آب کے حقیقی معنی

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	مقصود نہیں - بلکہ رونق مراد ہے ÷ مقصود جستجوئے سکندر بشرق و غرب ÷ مطلوب آرزوئے شہیدانِ کربلا - مصرعۂ اوّل میں سکندر کی طلب آبِ حیات کی طرف اشارہ ہے کہ حضرت خضر علیہ السلام کی رہنمائی سے بحرِ ظلمات میں آبِ حیات کی تلاش کے لئے گیا تھا - لیکن بے نیل مرام واپس آیا - چنانچہ یہ شعر اس موقعہ کی تائید کرتا ہے ؎ شہیدستان قسمت را چہ سود از رہبر کامل ÷ کہ خضر از آبِ حیوان تشنہ می آرد سکندر را ÷ مصرعۂ دوم میں کربلا کے حادثۂ جانگزا		کی طرف اشارہ ہے کہ امام حسین علیہ السلام اور اُن کے رفقا تین دن کے بھوکے پیاسے شہید ہوئے کیونکہ پانی حکماً اُن پر بند کر دیا گیا تھا - اور مرتے دم تک ان کو پانی کی خواہش رہی مگر نہ ملا - لیکن اس کا بدل انہیں بہشت میں حوض کوثر کا پانی ملا ÷ گاہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر ÷ گاہے چو مصطفیٰ از زمین رفتہ بر سما - مصرعۂ اوّل میں حضرت جبرئیل کے آسمان سے زمین پر نازل ہونے کی طرف اشارہ ہے کہ وہ پیغمبروں کے پاس احکام خدا

صفحہ — الفاظ و معانی

لے کر آیا کرتے تھے۔

یہاں پانی کے بصورتِ بارش زمین پر آنے سے مراد ہے ✣

مصرعۂ ثانی میں پیغمبر اسلام صلعم کے معراج کی طرف اشارہ ہے۔ نبوّت کے بارھویں سال ماہ رجب کی ستائیسویں تاریخ کو حضرت جبرئیل براق (جو ایک سواری کا جانور تھا) آپ کی سواری کے لئے لائے اور حضرت اس پر سوار ہو کر حضرت جبرئیل کے ساتھ آسمان پر تشریف لے گئے۔ اور تمام آسمانوں کی سیر کی۔

یہاں پانی کے بخارات آبی کی شکل میں ہوا کے بالائی طبقہ میں جانے سے مراد ہے ✣

صفحہ — الفاظ و معانی

بہار

ہزار داستان۔ بلبل ✣

تدور۔ ایک خوبصورت جنگلی مرغ کا نام ہے ✣

۱۱۰ نگارستان چین۔ چین کا نقش خانہ۔ قدیم چینی مصوری میں مشہور تھا ✣

مینووش۔ مثل بہشت وش کلمۂ تشبیہ ✣

اردی بہشت۔ ایک رومی مہینے کا نام جس میں بہار کا موسم ہوتا ہے ✣

رشحۂ۔ ٹپکنا ✣

ابر آذاری۔ ابر نیساں جو موسم بہار میں برستا ہے۔ آذر ایک رومی مہینے کا نام ہے۔ جو ماہ چیت کے مقابلے میں آتا ہے کہ عین بہار کا موسم ہے ✣

صفحہ	الفاظ و معانی
	بہار
۱۱۱	چوپار - چاروں طرف ٭
۱۱۲	شقایق - لالہ کے پھول ٭
	تل - ٹیلہ - پشت ٭
	گونہ - رنگ ٭
	دمن - مزبلہ - کوڑا کرکٹ ڈالنے کی جگہ - پنجابی اروڑی ٭
	بہرمن - لفظ بہرمان کا مخفف ہے - یاقوت سُرخ کو کہتے ہیں ٭
	سحاب - ابر - بادل ٭
	فصلِ بہار
	ترنّم - گیت گانا ٭
	طوطا و درّاج و سار - توتا یا طوطا - تیتر - ایک پرندہ ٭
۱۱۴	صلصلگاں - صلصل کی جمع خلاف قیاس معنی فاختہ ٭

صفحہ	الفاظ و معانی
	کمر در کمر - متصل - پاس پاس ٭
	نیمہ - بنیاں کی قسم کی ایک قمیض ٭
۱۱۶	**خوش دلی**
	گرائے - فعل امر از گرائیدن مائل ہونا ٭
	کیقبادی - بادشاہی کیقباد ایران کے بادشاہ کا نام ہے - اس میں ی یائے مصدری ہے ٭
	سخت میر - سختی سے مرنے والا - جس کی جان سختی سے نکلے ٭
	قلم
	عرصۂ - میدان ٭
	نہد بر سمن پائے سنبل دمد - ایک شاعرانہ مضمون ہے - جس کا مطلب یہ ہے کہ قلم

صفحہ | الفاظ و معانی

جب سمن یعنی سفید کاغذ پر پاؤں رکھتا ہے۔ تو سیاہ حروف مثل سنبل کے پھولوں کے اُگتے ہیں ✤

نغمۂ ساربان

۱۱۹ سیّار۔ تیز قدم۔ چلنے والی ✤

حوراستنی۔ حور واحد حور جمع بمعنی مفرد مستعمل۔ حوراستنی کے معنی تُو حور ہے ✤

۱۲۰ شہاب۔ روشن ستارہ۔ جو آسمان سے بطور آتشبازی کے چھوٹتا ہے ✤

لکّہ۔ ٹکڑا ✤

خضر۔ ایک پیغمبر یا ولی کا نام جو گمراہوں کو راستہ بتلاتے ہیں ✤

مقام۔ یہاں مقام سے مراد رستے میں ٹھہرنے

صفحہ | الفاظ و معانی

سے ہے ✤

یمن۔ عرب کے ایک شہر کا نام ہے ✤

قرن۔ ایک مقام کا نام ہے ✤

خُتن۔ چینی تاتار میں ایک مشہور شہر ہے ✤

زیر و بمش۔ نیچا اور اُونچا۔ سُر مدھم پنچم۔ یہ دونو سُر کی حالتیں ہیں ✤

مداین

مداین۔ بغداد کے پاس ایک شہر جو نوشیروان کا پایۂ تخت تھا ✤

از فلسفۂ زردشت پرسید مے و یونان

میں زردشت (آتش پرستوں کا پیغمبر) اور یونان کا فلسفہ پوچھتا تھا ✤

صفحہ	الفاظ و معانی
	میں جلوۂ الٰہی دیکھا تھا
۱۲۳	آوخ - کلمہ تاسف معنی افسوس - آہ ÷
	اشکست :- الف زائد ÷
	شکست صیغۂ ماضی مطلق ÷
	زلزلۃ الساعۃ :- زلزلۂ قیامت مراد انقلاب عظیم
	سلسلہ :- زنجیر ÷
	بیت الشرف :- بزرگی کا گھر مراد پایۂ تخت سے ہے ÷
	فتن :- جمع فتنہ کی ÷
	مامن :- آرام کی جگہ - جائے امن (اسم ظرف)
	تابوکہ :- اس کی اصل ہے تا بود کہ - تاکہ ممکن ہے کہ ...... الخ
۱۲۴	ایدر :- ادھر - یہاں یہ اسم اشارہ متروک ہے ÷
	نوبہ :- نوبت - باری ÷
	فلک گرداں :- گردش

صفحہ	الفاظ و معانی
	کرنے والا آسمان ÷
	رائض :- چابک سوار ÷
۱۲۵	دستور :- وزیر ÷
	مغ :- آتش پرست ÷
	نظرۂ عبرت :- نگاہ عبرت - نظرہ میں ۃ زائد ہے ÷
۱۲۶	آبستن جاویداں
	جاویداں مزید علیہ جاوداں کا ہے یعنی ہمیشہ کے لئے حاملہ ہے ÷
	رز :- انگور
	ز آب و گل پرویز است این خم کہ نہند
	دہقان :- دہقان کا مٹکا جو مٹی کا بنا ہوا ہے - پرویز جو ہرمزبن نوشیرواں کا بیٹا تھا، کے جسم کی مٹی کا ہے - کیونکہ امتداد زمانہ سے قبرستان منہدم ہو جاتے ہیں - اور لوگ

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی

مٹی سے اینٹیں اور
برتن وغیرہ بناتے ہیں۔
اس شعر کا مضمون
عبرت آموز ہے۔ کہ ایسے
ایسے عظیم الشان بادشاہوں
کی مرنے کے بعد کیا
حالت ہوتی ہے۔
زرد :۔ پیلچھٹ +
۱۲۷ غربال :۔ چھلنی
ہائلہ :۔ ڈرانے والا۔
ہولناک حادثہ۔
از خون دل طفلاں
سرخاب رخ آمیزد
سرخاب محاورہ جو خوبصورتی
کے لئے منہ پر ملتے ہیں
اس شعر میں "وہ این زال
سفید ابرو این مام سیہ
پستان" آمیزد کا فاعل ہے
یعنی یہ مادر مہربان کہ
کنایہ زمانہ بیوفا سے ہے
اپنے بچوں کے خون دل
سے اپنے چہرے کا

بٹنا بنانی ہے۔ ع
زمانہ مادر بے مہر و دون است
مام :۔ ماں +
دریوزہ عبرت کن
نصیحت حاصل کر۔
نصیحت کی بھیک مانگ
اسپ ضعیف و شاعر
ظریف
بسیط :۔ کشادہ۔ فراخ۔
آب حیرت :۔ حیرانی کا
پانی یعنی حیرانی
سفل :۔ نیچا کرنا۔
مارا بپایِ گیاہِ ضعیف
این گماں نبود۔ ہمیں
اس کمزور گھاس کے یعنی
گھوڑے کے متعلق یہ
خیال نہ تھا کہ وہ ملک
عدم کی راہ پر چل
سکے گا۔ گھاس سے
بباعث لاغری تشبیہ
دی گئی ہے +

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱۳۰	سبک :- جلد ÷ کہ ملک مصر نہ زندانے بیر زند :- ملک مصر یعنی مصر کی بادشاہی ایک زندان کے برابر نہیں ہے - اس شعر میں حضرت یوسف علیہ السلام کے قصے کی طرف اشارہ ہے کہ وہ زندانِ مصر میں قید رہ کر پھر وہاں کے بادشاہ ہوئے یہ قصہ مشہور ہے ÷ مدبر کار :- صاحب تدبیر با بزرگاں خردہ داں ندہند :- عقلمند بزرگوں کو نہیں دیتے ÷ با ہمائے جز استخواں ندہند ہما کو سوائے ہڈیوں کے نہیں دیتے - ان اشعار کا خلاصہ حافظ علیہ الرحمۃ کا یہ شعر ہے اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالان طوق زریں ہمہ در گردن خر می بینیم		شمع کافوری :- موم بتی ÷ نقش مانوی :- مانی کی بنائی ہوئی تصویر ÷ اہل طریق :- فقیر لوگ لعل گردد در بدخشاں یا عقیق اندر یمن :- آفتاب کی کرنوں کی تاثیر سے پتھر بدخشاں میں لعل اور یمن میں عقیق بن جاتے ہیں - حمار :- گدھا - شاہد :- معشوق خوبصورت آدمی ÷ تا کہ در جوف صدف باراں شود دُرِّ عدن تا کہ عدن میں مینہ کا قطرہ صدف میں موتی بنے کو کہتے ہیں کہ ابر نیساں کا قطرہ صدف میں پرورش پا کر موتی بنتا ہے ÷ شود صاحب قرانے در قران :- اس شعر

÷ مانی ایک ایرانی مصور تھا جو ادبیات فارسی میں بطور مصور کے مشہور ہے

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	میں حضرت اویس قرنی کی طرف اشارہ ہے جو حضرت علی علیہ السلام کے رفیقوں میں سے تھے۔ بہت خدا رسیدہ بزرگ تھے قرن قصبہ میں رہنے کے سبب قرنی کہلاتے ہیں ؛		کرمکِ شب تاب ۔ جگنو پیروانہ کیشم :۔ میرا حال پروانے کا سا ہے ؛